



انتشارات نیلوفر

گابریل گارسیا مارکز

خاطرہٴ دلبر کان غمگین من



ترجمہ کاوہ میر عباسی

خاطره‌ی دلبرکان غمگین من

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه‌ی کاوه میرعباسی



انتشارات نیلوفر

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ - Garcia Marquez, Gabriel

خاطره دلبران غمگین من / گابریل گارسیا مارکز؛ ترجمه کاوه میرعباسی. -
تهران: نیلوفر، ۱۳۸۶.

ISBN 964-448-252-2

۱۲۴ ص.

me moria de mis plus tristes.

عنوان اصلی:

فهرست نویسی براساس اطلاعات قیفا.

۱. داستانهای کلمیایی - قرن ۲۰ م. الف. میرعباسی، کاوه، مترجم. ب. عنوان.

ج. عنوان: خاطرات روسپان غمگین من.

خ ۴ الف ۸۹۸۰/۲۸ PQ ۸۹۸۰/۲۸ خ ۱۴۱ گ ۸۶۳/۶۴

۴۸۳۳۷ - ۸۳ م

۱۳۸۶

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه ملی ایران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

گابریل گارسیا مارکز

خاطره‌ی دلبران غمگین من

ترجمه‌ی کاوه میرعباسی

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

چاپ گلشن

شمارگان: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۲۵۲-۲



«زن مهمانخانه‌چی به اکوچی پیر هشدار داد مبادا
رفتارش زمخت و تاپسند باشد. نباید در دهان زن خفته
انگشت می‌کرد یا هیچ خطای مشابهی از او سر می‌زد.»
ياسونارى كاواياتا
خانه‌ی زیباییان خفته

یک

در سالی که ستم به نود رسید، خواستم شب عاشقانه‌ای دیوانه‌وار با دختر تازه‌سالی باکره به خودم پیشکش کنم. یاد روسا کابارکاس^۱ افتادم، مالک خانه‌ای مخفی که معمولاً وقتی جنس جدیدی در بساطش بود، مشتریان خوبش را خبر می‌کرد. هرگز نه این و نه هیچ‌کدام از وسوسه‌های وقیحانه‌ی فراوانش مرا از راه به در نبرد، اما او باور نمی‌کرد به اصولی پاک و بی‌غش پایبند باشم. بالبخندی موزیانه می‌گفت، اخلاقیات هم یک جوری به زمان بستگی دارد، حالا خودت می‌بینی. کمی از من کوچک‌تر بود، و بعد از این همه سال که از حال و روزش بی‌خبر بودم، هیچ بعید نبود مرده باشد. ولی با اولین زنگ، صدایش را از پای تلفن شناختم، و بی‌مقدمه به‌اش گفتم:

— امروز آره.

آه کشید: امان از تو، دانشمند غمگین من، بیست سال غیبات

1. Rosa Cabarcas

می‌زند و فقط واسه‌ی این سر و کله‌ات پیدا می‌شود که از من چیزهای غیرممکن بخواهی. فوراً، حواسش را به کسب و کارش سپرد و، مسلط به فوت و فن حرفه‌اش، نیم دوجین انتخاب دلپذیر نثارم کرد؛ اما، دروغ چرا، همه‌شان کار کرده بودند. پافشاری کردم که نه، که باید دوشیزه باشد و برای همان شب. او با نگرانی پرسید: چی را می‌خواهی به خودت ثابت کنی؟ زخم خورده در دردناک‌ترین نقطه‌ی وجودم، جواب دادم، هیچی، خوب می‌دانم از پس چی برمی‌آیم و از پس چی برنمی‌آیم. آرام و بی‌التهاب گفت که عالمان همه چیز را می‌دانند، ولی نه تمام و کمال: تنها باکره‌هایی که در این دنیا مانده‌اند شماها هستید، متولدین اوت*. چرا زودتر به‌ام سفارش ندادی تا سر فرصت دنبالش بگردیم؟ گفتم، الهام بی‌خبر می‌آید. او، که همواره از هر مردی فضل فروش‌تر بود، گفت، اما شاید صبر داشته باشد، و از من دو روز مهلت خواست تا بازار را درست و حسابی کند و کاو کند. بالحنی جدی جواب دادم در چنین معامله‌ای، با توجه به سن من، هر ساعت به قدر یک سال است. بدون ذره‌ای تردید گفتم، در این صورت نمی‌شود، اما اهمیت ندارد، این جوری هیجانش بیشتر است، به درک! یک ساعت دیگر به‌ات زنگ می‌زنم.

ناچارم بگویم چرا از یک فرسخی مرا می‌شناسند: زشت و

* شهریور یا برج نشبلیه (۲۳ اوت تا ۲۲ سپتامبر) در لاتین Virgo (باکره) نامیده می‌شود. متولدین این برج را نیز Virgos (باکره‌ها) می‌خوانند.

خجالتی و برخلاف معمول زمانه‌ام. اما چنان قاطعانه می‌خواستم چنین نباشم که موفق شدم خودم را درست برعکس نشان دهم. تا امروز صبح که تصمیم گرفته‌ام، آزادانه و به خواست و اراده‌ی خودم، تعریف کنم چطور هستم، شاید فقط برای آنکه وجدانم سبک شود. روایت را با قضیه‌ی تلفن زدن غیرعادیم به روسا کابارکاس شروع کردم، چون از دیدگاه امروزم، این عمل آغاز زندگی جدیدی بود، آن هم در سنی که اکثر انسان‌های فانی مرده‌اند.

در عمارتی به سبک دوره‌ی استعماری در پیاده‌رو آفتابگیر جنب پارک سن نیکولاس^۱ زندگی می‌کنم؛ همه‌ی عمرم را بی‌زن و فرزند آنجا گذرانده‌ام، والدینم آنجا زندگی کردند و مردند، و خودم هم قصد دارم در تنهایی آنجا بمیرم، در همان تختی که در آن متولد شدم و در روزی که مایلم دور و بی‌درد باشد. پدرم در حراجی عثمومی در اواخر قرن نوزدهم این خانه را خرید، طبقه‌ی پایین را برای دایر کردن مغازه‌های لوکس فروشی به کنسرسیومی ایتالیایی اجاره داد، و طبقه‌ی دوم را برای خودش نگه‌داشت تا در کنار دختر یکی از شرکا، فلورینا دیوس کارگامانتوس^۲، به سعادت برسد؛ این بانوی نوازنده‌ی آثار موتسارت، مسلط به چندین زبان و هوادار سرسخت گاریبالدی، و زیباترین و با استعدادترین زنی که شهر ما به خود دید، جز مادرم نبود.

1. San Nicolas

2. Florina de Dios Cargamantos

محوطه‌ی خانه وسیع و پر نور است، با طاقی‌های تزیینی از گچ و سیمان و کف‌های مفروش با موزاییک‌های فلورانسی به شکل شطرنجی، و چهار در شیشه‌ای که بر بالکنی دلباز گشوده می‌شوند؛ شب‌های بهاری، مادرم و دخترعموهای ایتالیایی‌اش آنجا می‌نشستند و ترانه‌های عاشقانه می‌خواندند. از بالکن، پارک سن نیکولاس و کلیسای جامع و مجسمه‌ی کریستف کلمب، و فراتر از آنها، پیاله‌فروشی‌های اسکله و افق فراخ و گسترده‌ی رود بزرگ ماگدالنا^۱ را، در بیست فرسخی مصباح‌اش، می‌توان دید. تنها اشکال خانه این است که آفتاب طی روز از پنجره‌های مختلف می‌تابد، و آدم باید تمام‌شان را ببیند تا بتواند بعد از ظهر در سایه‌روشنی سوزان پلک برهم بگذارد و چرتی بزند. وقتی، در سی و دو سالگی، در این دنیا تنها ماندم، به اتاق خواب پدر و مادرم نقل مکان کردم، دادم آنجا دری ساختند که به کتابخانه باز می‌شد، و به هرچه به نظرم زیادی آمد چوب حراج زدم و کم‌کم تقریباً همه چیز را مفت فروختم، جز کتاب‌ها و پیانوی مکانیکی.

چهل سال آزرگار پیاده‌کننده‌ی تلگراف‌های «ال دیاریو د لا پاز»^۲ بودم و، در این سمت، وظیفه داشتم اخبار دنیا را، که از طریق موج کوتاه یا موریس در هوا می‌قاییدیم، تنظیم و تکمیل کنم و به زبان بومی بنویسم. امروز با حقوق بازنشستگی این شغل منسوخ شده

1. Magdalena

۲. *El Diario de La Paz* (روزنامه‌ی صلح)

به زحمت اموراتم را می‌گذرانم؛ مستمراً در مقام معلم صرف و نحو اسپانیایی و لاتین از آن‌هم کمتر است؛ بابت یادداشت‌های روز یکشنبه، که طی بیش از نیم‌قرن بی‌وقفه نوشته‌ام، تقریباً هیچی عاید نمی‌شود؛ و مطالبی در زمینه‌ی موسیقی و تئاتر، که هر بار هنرمند برجسته‌ای اینجا می‌آید، به قلم من و به لطف سردبیران نشریات، چاپ می‌شوند مطلقاً هیچ پولی نصیب‌ام نمی‌کنند. هرگز جز نوشتن کاری نکرده‌ام، اما ذوق و استعداد داستان‌پردازی ندارم، کاملاً از قواعد نگارش دراماتیک بی‌اطلاعم، و اگر قدم به عرصه‌ی قلم گذاشته‌ام فقط به اتکای کتاب‌های فراوانی بوده است که در زندگی خوانده‌ام. به زبان شاعرانه‌ی خام، پیاده‌نظام بی‌مقدار لشکر ادبیاتم، بی‌هیچ شایستگی و درخشش خاص، که اگر نبودند رویدادهایی که در شرح خاطره‌ی عشق بزرگم، هر طور بتوانم، اینجا از آنها یاد می‌کنم، چیزی نداشتم برای بازماندگان به ارث بگذارم.

در روزی که نود سالم تمام شد، مطابق معمول، ساعت پنج صبح از خواب برخاسته بودم. چون جمعه بود کاری نداشتم جز نگارش یادداشتی که با امضای خودم هر یکشنبه در «آل دیاریو د لا پات» منتشر می‌شود. نشانه‌های سحرگاه، هر چند ناخوشایند، تکمیل بودند و کم و کاستی نداشتند: استخوان‌هایم از سر صبح درد می‌کردند، سوزش مقعد آزارم می‌داد، و پس از سه ماه خشک و بی‌باران، غرش رعدهای توفان‌زا به گوش می‌رسید. تا قهوه حاضر شود، رفتم حمام، سپس فنجان‌ی از آن نوشیدنی گرم را شیرین شده

با عمل طبیعی همراه دونان شیرینی پهن نوش جان کردم، و شبکلاه پارچه‌ای مخصوص خانه را به سر گذاشتم.

موضوع یادداشت آن روز، صدا البته، نودسالگی شخص خودم بود. هرگز سن را مانند آبگیر شیروانی مجسم نکرده بودم، که به آدم نشان می‌دهد چقدر از عمرش باقی مانده است. از خیلی بیجگی، شنیده بودم وقتی شخصی می‌میرد، شپش‌هایی که در موها جا خوش کرده‌اند، بیرون می‌ریزند و روی بالش‌ها پراکنده می‌شوند و خویشاوندان متوفی را خجل می‌کنند. این موضوع چنان مرا به وحشت انداخت که اجازه دادم، برای رفتن به مدرسه، سرم را از ته بتراشند، و هنوز هم اندک رخت و لباسی را که برایم مانده است با صابون مخصوص ضد عفونی سگ‌ها می‌شویم و خرسندم. حالا به خودم می‌گویم، از اینجا معلوم می‌شود که مفهوم آبروداری در جمع بهتر از مفهوم مرگ در ذهنم شکل گرفته بود.

از ماه‌ها قبل تصمیم این بود که یادداشت سالروز تولدم فقط گلایه از گذر ایام نباشد، بلکه درست برعکس: خیال داشتم در تمجید سالخوردگی قلم‌فرسایی کنم. برای شروع، از خودم پرسیدم اولین بار کی متوجه شدم عمری از من گذشته است و گمان بردم کمی پیش از آن روز بود. در چهل و دوسالگی به علت درد پشت که مانع تنفس می‌شد به پزشک مراجعه کردم. به نظرش چیز مهمی نیامد: بهم گفت در سن شما این جور دردها عادی است.

به‌اش گفتم — در این صورت، چیزی که عادی نیست سن من است.

دکتر لبخند تأسفباری نثارم کرد. بهام گفتم، می بینم یک پا فیلسوف هستید. تا آن موقع سنم برایم مفهوم پیری نداشت، ولی این قضیه را زود به فراموشی سپردم. عادت کردم هر روز با دردی متفاوت بیدار شوم، که طی سال ها جایش و شکلش دائم عوض می شد. گاهی انگار پنجه مرگ گلویم را می فشرد و روز بعد نشانی هم از آن نبود. در آن ایام شنیدم نخستین نشانه ی پیری این است که آدم کم کم شبیه پدرش می شود. در دل گفتم، لابد محکوم به جوانی ابدی ام، چون نیم رخ اسبی ام هیچ وقت نه به قیافه ی کارائیبی بدوی پدرم کوچک ترین شباهتی داشت و نه به نیم رخ شاهانه ی رومی مادرم می ماند. راستش را بخواهید، اولین تغییرها به قدری آهسته رخ می دهند که تقریباً به چشم نمی آیند، و آدم کماکان خودش را از درون همان طور که همیشه بوده می بیند، ولی سایرین از بیرون متوجه دگرگونی ها می شوند.

در پنجمین دهه ی عمر، وقتی کم حافظگی گریبانم را گرفت، توانستم اندک اندک کهولت را مجسم کنم. در جستجوی عینکم همه ی خانه را زیر و رو می کردم و دست آخر پی می بردم که روی دماغم بوده است، یا عینک به چشم زیر دوش می رفتم، یا عینک مطالعه می زدم بی آنکه عینک دوربین را بردارم. یک روز دوبار صبحانه خوردم، زیرا ناشتایی اول را از یاد برده بودم، و آموختم چطور متوجه کلافگی دوستانم بشوم، وقتی کم رویی مانع می شد به من هشدار بدهند که داشتم همان قضیه ای را برایشان تعریف می کردم که هفته ی قبل هم گفته بودم. تا آن هنگام فهرستی از

چهره‌های آشنا و فهرستی دیگر با نام هر کدام‌شان در ذهن داشتم، اما موقع چاق سلامتی قادر نبودم قیافه‌ها را با اسم‌ها مطابقت دهم. سن جنسی‌ام هرگز اسباب دلمشغولی‌ام نشد، چون توانایی‌هایم، بیشتر از آنکه به خودم بستگی داشته باشند، تابع خانم‌ها بودند، و آنها هم وقتی بخواهند چرا و چطورش را خوب می‌دانند. امروز به پسرهای هشتادساله‌ای که، به علت این جور مشکلات، وحشتزده پیش دکتر می‌روند، می‌خندم چون بیچاره‌ها نمی‌دانند در نودسالگی اوضاع از این بدتر می‌شود ولی دیگر مهم نیست: عمر طولانی این خطرها را هم دارد، در عوض، آنچه باید به حساب پیروزی زندگی گذاشت ضعف حافظه‌ی اشخاص سالخورده است، که چیزهای غیراساسی را فراموش می‌کنند اما به ندرت پیش می‌آید که آنچه را واقعاً برایشان جالب است از یاد ببرند. سیسرون^۱ در نهایت ایجاز این مطلب را چنین بیان کرد: کهنسالی پیدا نمی‌شود که فراموش کند گنجینه‌اش را کجا پنهان کرده است.

با این تأملات، و اندیشه‌های مختلف دیگر، اولین چرکنویس یادداشت‌م را تمام کرده بودم که یکباره آفتاب ماه اوت میان درختان بادام پارک نورافشان شد و کشتی رودپیمای اداره‌ی پست، پس از یک هفته تأخیر ناشی از خشکسالی، غرش‌کنان از آبراه بندر گذشت. بی‌اختیار در دل گفتم: نودسالگی‌ام از راه رسید. هرگز

۱. Marco Tulio Ciceron (۱۰۴-۴۳ پیش از میلاد): سیاستمدار، متفکر و خطیب

نخواهم دانست، انتظار هم ندارم بدانم، چطور یادآوری این نکته‌ی التهاب‌آور مرا برانگیخت که به روسا کابارکاس تلفن بزنم و از او کمک بخواهم تا تولدم را با یک شب عیاشی جشن بگیرم. سال‌ها می‌شد که با جسمم در صلح و صفا بودم، اوقاتم را به بازخوانی بی‌نظم آثار کلاسیک و گوش کردن به موسیقی باب طبع اهل فن در خلوت خانه می‌گذراندم، اما تمنای آن روز چنان عاجل بود که پنداشتم پیغامی آسمانی است. پس از گفتگوی تلفنی، نتوانستم به نوشتن ادامه بدهم. آماکا^۱ را در گوشه‌ای از کتابخانه بستم، که صبح‌ها از آفتاب در امان بود، و با سینه‌ای لبریز از بی‌قراری انتظار بر آن دراز کشیدم.

بی‌چهی سرپدراه مادری بودم که استعدادهای فطری فراوان داشت و ابتلا به سل در پنجاه‌سالگی او را از پای درآورد، و پدری پایبند اصول که هرگز مرتکب خطایی نشد و صبح روز امضای عهدنامه‌ی نرلانندیا^۲ که به «جنگ هزار روز» و جنگ‌های داخلی بی‌شمار قرن بیستم پایان بخشید، در بستر تنهایی‌اش جان باخت. صلح طوری شهر را دگرگون کرد که نه انتظارش را داشتند و نه طالبش بودند. انبوهی زنان آزاد، به شکلی جنون‌آمیز، سفره‌خانه‌های قدیمی «خیابان عریض» را، که بعداً به «خاکریز آبیو^۳»، تغییر نام

۱. Hamaca: نوعی شئوی بزرگ پارچه‌ای که استفاده از آن هنوز در بسیاری کشورهای آمریکای لاتین رایج است.

2. Neerlandia

3. Abello

داد و حالا اسمش گردشگاه کولون^۱ شده است، انباشتند؛ آن هم در این شهر دل‌بند و عزیزتر از جان که خوش طینتی ساکنان و روشنایی نابش زبانزد خاص و عام است.

هرگز با هیچ زنی نخواهیدم بی آنکه بابت همبستری مبلغی بپردازم، و اندک کسانی را هم که تن فروش نبودند، به زبان خوش یا به زور، متقاعد کردم پول را بپذیرند حتی اگر بعدش آن را به سطل زباله بریزند. از بیست سالگی در کتابچه‌ای نام، سن، مکان و یادداشت کوتاهی درباره‌ی شرایط و شیوه‌ی عمل زن‌هایی که حداقل یک دفعه با آنها نزدیکی کرده بودم می‌نوشتیم. تا پنجاه سالگی تعدادشان به پانصد و چهارده رسید. وقتی دیگر جسمم توان ترکتازی‌های آن‌چنانی را نداشت و می‌توانستم حساب این جور رابطه‌ها را بی‌کمک کاغذ نگه دارم، فهرست را ادامه ندادم. به اصول اخلاقی خاص خودم مقید بودم. هیچ وقت در عیش و عشرت‌های جمعی یا کامجویی‌های علنی و عمومی شرکت نکردم، راز دل به کسی نگفتم و ماجرای عاشقانه‌ای جسمانی یا عاطفی را برای دیگران شرح ندادم، زیرا از جوانی دریافته بودم هیچ کدام از این اعمال بی‌عقوبت نمی‌ماند.

یگانه رابطه‌ی غریب و متفاوتم با دامیانای^۲ باوفا بود، که سال‌ها دوام آورد. تقریباً دختر بچه بود، با قیافه‌ای سرخپوستی، قوی‌بنیه و

۱. Colon (همان کریستف کلمب است).

وحشی خو، کم حرف و قاطع، که پایرهنه راه می‌رفت مبادا صدای قدم‌هایش مزاحیم مطالعیهام بشود. یادم می‌آید در آماکای راهرو لمیده بودم و داشتم رمان «زن آندلسی سرزنده» را می‌خواندم، و تصادفاً او را خمیده بر طشت رختشویی دیدم. ماجرا از همان‌جا شروع شد و سال‌ها ادامه داشت.

چندبار فکر کردم این قصه‌ها دستمایه‌ی خوبی برای شرح نکبت‌های زندگی هرزهام هستند، و عنوان روایت از آسمان برایم نازل شد: «خاطره‌ی دلبران غمگین من». در عوض، زندگی اجتماعی‌ام هیچ چیز جالبی نداشت: یتیم از پدر و مادر، پیرپسری بی‌آتیه، روزنامه‌نگاری میانمایه که چهاربار فینالیست مسابقات پرورش گل کارتاخنا د ایندیاس^۱ شد، و به علت زشتی کم نظیرش محبوب کاریکاتوریست‌ها بود. به عبارت دیگر: زندگی باطلی که آغاز ناخجسته‌اش غروبی بود که مادرم در نوزده سالگی دستم را گرفت و همراه برد تا ببیند آیا می‌توانم وقایع‌نامه‌ی زندگی دبیرستانی را که سر کلاس زبان اسپانیایی و فن بلاغت نوشته بودم در «ال دیاریو د لاپات» چاپ کنم. روزیکشنبه، همراه با یادداشتی نویدبخش به قلم سردبیر، منتشر شد. پس از گذشت سال‌ها، هنگامی که دانستم وقایع‌نامه‌ی کذایی و هفت مطلب بعدی‌ام به هزینته‌ی مادرم به چاپ رسیده بودند، دیگر برای خجالت کشیدن دیر شده بود زیرا ستون هفتگی‌ام بین خوانندگان طرفداران پر و

پاقرص فراوان داشت؛ علاوه بر این پیاده‌کننده‌ی تلگراف‌ها و منتقد موسیقی هم بودم.

وقتی دیپلم‌ام را با درجه‌ی عالی و تشویق‌نامه گرفتم، همزمان در سه مدرسه‌ی دولتی مشغول تدریس اسپانیایی و لاتین شدم. معلم بدی بودم، آموزش ندیده، بی‌ذوق و بدون ذره‌ای ترحم نسبت به بچه‌های بینوایی که به مدرسه می‌آمدند چون تنها راه گریز از استبداد والدین بود. کاری نتوانستم برایشان بکنم جز آنکه زیر سلطه‌ی رعب‌آور خط کش چوبی‌ام نگه دارم شان تا لااقل شعر محبوبم را از من به یادگار داشته باشند: دردا و دریغا، فایوس، اینها که می‌بینی، برهوت‌های اعتزال، محنت‌زا تا کیستان، روزگاری آوازه‌ی ایتالیای شکوهمند زینت‌شان بود. تازه در سالخوردگی برحسب تصادف خبردار شدم شاگردان بین خودشان لقبی ناخوشایند برایم انتخاب کرده بودند: «پرفسور محنت‌زا تا کیستان».

تمام آنچه زندگی به من ارزانی داشت همین بود و بیتی؛ خودم هم هیچ تلاشی نکردم که چیز بیشتری از او بستانم. بین دو کلاس درس، تنهایی ناهار می‌خوردم، و شش عصر به تحریریه‌ی روزنامه می‌رفتم تا علائم سرگردان در فضای نجومی را صید کنم. یازده شب، بعد از اینکه صفحات روزنامه را می‌بستند، زندگی واقعی‌ام شروع می‌شد. هفته‌ای دو یا سه شب را در «محلّه‌ی بدنام» می‌گذراندم، و هم‌خواه‌هایم به قدری متنوع بودند که دوبار به کسب عنوان «مشرتی سال» مفتخر شدم. پس از صرف شام در کافه

روما^۱، که همان حوالی بود، الابختکی یکی از نجیبخانه‌ها را انتخاب می‌کردم و مخفیانه از در پشتی داخل می‌شدم. ابتدا این برنامه برایم جنبه‌ی تفریحی داشت ولی آخر سر آن را جزو وظایف شغلی‌ام دانستم، علتش هم دهن‌لقی کله‌گنده‌های سیاست بود که سفره‌ی دلشان را پیش معشوقه‌های موقتی‌شان بازمی‌کردند و هیچ اسرار دولتی را ناگفته نمی‌گذاشتند، غافل از اینکه دیوارهای نازک مقوایی موش داشتند و حرف‌هایشان مو به مو به افکار عمومی منتقل می‌شد. صدا البته، از این طریق فهمیدم که مجرد لاعلاجم را به شاهد بازی شبانه نسبت می‌دهند که با بچه‌های یتیم خیابان کریم^۲ ارضا می‌شود. بختم بلند بود و این لطاائف را زود فراموش کردم، بخصوص اینکه تعریف و تمجیدهایی را هم که از من می‌شد شنیدم، و مطابق با ارزش‌شان قدر نهادم.

هیچ‌گاه دوستانی خیلی صمیمی نداشتم، و اندک کسانی هم که کمی با آنها خودمانی شدم در نیویورک هستند. یعنی: مرده‌اند، چون تصور می‌کنم ارواح معذب به آنجا می‌روند تا ناگزیر نباشند حقیقت زندگی گذشته‌شان را بپذیرند. از وقتی بازنشسته شده‌ام، مشغولیت‌های زیادی ندارم جز آنکه جمعه‌ها بعدازظهر یادداشت‌ها را به دفتر روزنامه بپریم، یا با فعالیت‌های کم و بیش مهم خود را سرگرم کنم: کنسرت در «دانشگاه هنرهای زیبا»، نمایشگاه نقاشی

۱. Roma

۲. Crimen (جنایت)

در «مرکز هنری» که از اعضای بنیان‌گذارش هستم، سخنرانی‌های اجتماعی در «انجمن بهبود امور عامه»، یا رویداد فرهنگی عظیمی نظیر اجرای فصلی «فایرگاس»^۱ در تماشاخانه‌ی آپولو. از زمان جوانی به سالن‌های سینمای بدون سقف می‌رفتم، که آنجا احتمال داشت هم خسوف آدم را غافلگیر کند و هم رگباری ره‌گم‌کرده که نتیجه‌اش سینه‌پهلوی شدید بود. آنچه، بیش از فیلم‌ها، مرا به این سالن‌ها می‌کشاند، لعبتان شبانگاهی بودند که به بهای یک بلیط، یا رایگان و یا نسیه، با مشتاقان متاعشان می‌خوابیدند. راستش، هیچ‌وقت نظر خوشی به سینما نداشتم. کیش وقیحانه‌ی شرلی تمپل^۲ قطره‌ای بود که کاسه‌ی صبرم را لبریز کرد.

اهل سفر هم نبودم و نیستم، فقط چهاریار، قبل از سی‌سالگی. برای شرکت در مسابقه‌ی پرورش گل به کارتاخنا دایندیاس رفتم، و شبی سخت را هم در کشتی موتوری گذراندم تا به دعوت ساکرامنتو مونتیل^۳ برای افتتاح عشرتکده‌اش به سانتا مارتا^۴ بروم. در زندگی خانگی، کم‌غذا هستم و علایق ساده‌ای دارم. وقتی دامیانا پیر شد، دیگر نتوانست آشپزی کند، و از آن هنگام خوراکم را به گوکوی سیب‌زمینی منحصر کردم که بعد از پایان کار تحریریه

1. Fabregas

۲ Shirley Temple (متولد ۱۹۲۸): ستاره‌ی خردسال فیلم‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ هالیوود که در زمان خود از شهرت و محبوبیتی عالمگیر برخوردار بود و در ۱۹۳۴ برنده‌ی جایزه‌ی اسکار شد.

3. Sacramento Montiel

4. Santa Marta

در کافه روما می‌خوردم.

به این ترتیب، در آستانه‌ی نودسالگی بی‌ناهار ماندم و در ضمنی که منتظر خبرهای روسا کابارکاس بودم، نتوانستم حواسم را به مطالعه‌ی بسیارم. جیرجیرک‌ها در گرمای ساعت دو صغیرهای جگرخراش سر داده بودند، و تابش آفتاب از پنجره‌های مختلف مجبورم کرد که سه دفعه جای آماکا را عوض کنم. همیشه به‌نظم می‌رسید روز تولدم گرم‌ترین روز سال است و آموخته بودم چطور تحملش کنم، ولی با آن حال خراب اصلاً رمق مقاومت نداشتم. ساعت چهار، دست به دامن شش سوئیت ژان سباستین باخ برای ویولن سل، با اجرای بی‌نقص دون پابلو کاسالس^۱، شدم. آن را اوج تبلور فرزاندگی در موسیقی می‌دانم، ولی به‌جای آنکه مثل همیشه آرام‌بخش تنهایی‌ام باشد، کلافگی‌ام را دامن زد. با دومین سوئیت، که به‌نظم کمی کند می‌آید، خوابم برد، و در خواب ناله‌ی ویولون‌سل را با ضجه‌ی ممتد کشتی ماتم‌زده‌ای که راه افتاد و رفت درهم آمیختم. تقریباً همان لحظه، زنگ تلفن بیدارم کرد، و صدای خشدار و زنگ‌زده‌ی روسا کابارکاس مرا به‌زندگی بازگرداند. به‌ام گفت، مثل همدی‌هالوها خوش‌شانسی. یک عروسی پیدا کردم بهتر از چیزی که می‌خواستی، فقط یک جای کار گیر دارد: تازه چهارده سالش شده. بی‌آنکه ملتفت باشم اشکال قضیه کجاست به‌شوخی گفتم، عیبی ندارد! با کمال میل کوچولوها را هم قنداق

می‌کنم. گفت، موضوع به تو مربوط نمی‌شود، باید بدانم اگر لورفتن و سه سال افتادم توی هلفدوننی، کی تاوانش را می‌دهد؟

کسی تاوانش را نمی‌داد، اما خودش هم محال بود گرفتار شود چون کله‌گنده‌ها هوایش را داشتند. جنس‌های مرغوبش را از بین دخترهای صغیری دستچین می‌کرد که مدام در مغازه‌اش پلاس بودند؛ تعلیم‌شان می‌داد و آن‌قدر ازشان کار می‌کشید تا طراوتشان به باد می‌رفت و ناچار قاطی روسپی‌های مجرب نجیب‌خانه‌ی تاریخی اثوفمیا^۱ سیاه می‌شدند که زحمت‌شان بیشتر و زندگی‌شان بدتر بود. محض نمونه، یک‌بار هم جریمه نداده بود، چون حیاط منزلش باتوق مقامات محلی بود - از فرماندار گرفته تا کارمندان دون‌پایه‌ی شهرداری - و تصور اینکه نتواند خلاف‌کاری‌هایش را بی‌دردسر ماستمالی کند به عقل جور نمی‌آمد. پس اگر دم آخر وسواس نشان می‌داد، فقط برای این بود که بابت خدماتش مبلغ بیشتری به جیب بزند: هرچه مجازات سنگین‌تر، حق الزحمه بالاتر. با افزایش دو پسو به توافق رسیدیم، و قرار شد ساعت ده شب در خانه‌اش باشم و پنج پسو نقد را پیشکی تقدیم کنم. مجاز نبودم حتی یک دقیقه زودتر برسم چون دخترک باید غذای خواهر و برادرهای کوچکش را می‌داد و می‌خواباندشان، و مادرش را هم، که رماتیسم داشت، به بستر می‌برد.

چهار ساعت مانده بود. هرچه لحظه‌ی موعود نزدیک‌تر می‌شد، انگار مایعی مذاپ بر قلبم می‌ریختند که نفسم را تنگ می‌کرد. برای

وقت‌کشی دست به تلاشی بی‌حاصل زدم و خودم را با انتخاب رخت مناسب مشغول کردم. البته این کار هیچ تازگی نداشت چون حتی دامیانا هم می‌گوید تشریفات لباس پوشیدن از من بیشتر وقت می‌گیرد تا از حضرت اسقف. با تیغ ریش تراشی صورتم را بریدم، آب دوش در اثر تابش آفتاب بر لوله‌ها داغ شده بود و به ناچار منتظر ماندم تا کمی خنک بشود، و خشک کردن بدنم گرچه زحمت زیادی نداشت ولی دوباره عرقم را درآورد. لباسی مناسب رویداد آن شب پوشیدم: کت و شلوار کتانی سفید، پیراهن راه‌راه آبی با یقه‌ی آهارخورده، کراوات ایریشم چینی، پوتین‌های برق‌افتاده با گل‌گیوه، ساعت طلایی در جیب جلیقه و زنجیرش آویزان از جا دکمه‌ای روی سینه. دست آخر، دمپای شلوار را به داخل تا زدم تا تفهمند نیم‌وجب آب رفته‌ام.

به خست شهرت دارم چون هیچ‌کس باورش نمی‌شود تا این حد فقیر باشم، وقتی در چنین جایی زندگی می‌کنم، و اگر راستش را بخواهید هزینه‌ی این جور شب‌ها خیلی بیشتر از بنیه‌ی مالی من است. از صندوقچه‌ی پس‌اندازم، که زیر تخت بود، دو پسو برای کرایه اتاق، چهار پسو برای صاحبخانه، سه پسو برای دخترک و پنج پسو اضافی برای شام و سایر خرده خرجی‌ها برداشتم. به عبارت دیگر، چهارده پسویی را که روزنامه بابت یک ماه یادداشت‌های یکشنبه به من می‌پردازد. در جیب مخفی کمربندم قایمشان کردم و با افشانه سراپایم را به رایحه‌ی «ادوکلن لانمن و

کسب پارکلی و شرکا»^۱ آکندم. آن وقت، تازه دلهره به جانم افتاد و به شنیدن اولین ناقوس ساعت هشت، در تاریکی، کورمال کورمال، عرق ریزان از ترس، پلکان را پایین رفتم، و شب شکوهمندسالگرد تولدم به پیشوازم آمد.

هوا خنک شده بود. در گردشگاه کولون، بین تاکسی‌های که ردیف هم وسط خیابان توقف کرده بودند، چندتا مرد، با داد و قال، راجع به فوتبال بحث می‌کردند. در معبر بیدهای مجنون، زیر آلاچیقی از درختان پرشکوفه، یک ارکستر سازهای زهی والس رخوت‌آوری می‌نواخت. یکی از فاحشه‌های شندر و پندر و بی‌نواپی که در خیابان لوس نوتاریوس^۲ بی‌شکار مشتریان آدم حسابی هستند، مثل همیشه، از من سیگار خواست و من هم، مثل همیشه، جواب دادم: امروز سی‌وسه سال و دو ماه و هفده روز می‌شود که سیگار را ترک کرده‌ام. هنگام عبور از جلوی «زنگوله‌ی طلایی»، در ویرترین‌های نورانی نگاهی به سراییم انداختم و خودم را پیرتر و بدلباس‌تر از آنچه مجسم می‌کردم دیدم.

کمی مانده به ساعت ده، تاکسی گرفتم و برای آنکه راننده نفهمد مقصد واقعی‌ام کجاست، از او خواستم مرا به قبرستان اونیرسال^۳ برساند. با لبخندی معنی‌دار، در آینه براندازم کرد و گفت: جناب آقای باهوش، این جووری ترس به دلم نریزد. کاشکی خدا من را هم

1. Lanman & Kemp-Barclay & Co.

۲. Los Notarios (محضرداران)

3. Universal

تا سن و سال شما آن قدر قیراق و سرزنده نگه دارد! جفت مان مقابل گورستان از ماشین پیاده شدم چون راننده پول خرد نداشت و ناچار بودیم به لاتومبا^۱ برویم، سفره‌خانه و پیاله‌فروشی قراضه‌ای که مست‌های دم صبح آنجا برای مرده‌هایشان اشک می‌ریزند. وقتی حساب‌مان را تسویه کردیم، راننده خیلی جدی به من گفت: حواس‌تان جمع باشد، حضرت آقا، چون خانه‌ی روسا کابارکاس بالکل عوض شده و اصلاً به آنچه قبلاً بود دخلی ندارد. کاری جز تشکر نمی‌توانستم بکنم، زیرا مثل همه‌ی مردم آن ولایت یقین داشتم «زیر چرخ نیلگون» رازی نیست که شوفر تا کسی‌های گردشگاه کولون از آن بی‌خبر باشند.

قدم به محله‌ای فقیرنشین گذاشتم که هیچ شباهتی به قدیم‌ها نداشت. همان خیابان‌های عریض پوشیده از شن‌های سوزان بودند، با خانه‌هایی که هیچ وقت درشان را نمی‌بستند، دیوارهایی از الوار سمباده نکشیده، سقف‌هایی از برگ نخل تلخ و حیاط‌هایی پر از سنگریزه. اما اهالی آنجا آرامش را باخته بودند. در اکثر خانه‌ها بزن و بکوب جمعه شب‌ها غوغا می‌کرد و صدای سازهای ضربی تا اعماق وجود آدم طنین می‌افکند. هر کس می‌توانست با پرداخت پنجاه سنت در بزمی که بیشتر باب طبعش بود شرکت کند، یا آنکه مجانی کنار پلکان ورودی منازل بر قصد. به راه خود می‌رفتم و دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا با آن سر و وضع غریب، که

گمانم زیادی توی چشم می‌خورد، بیلعد اما کسی به من توجهی نشان نداد، غیر از سیاه‌پوست دورگه‌ای نحیف که در آستانه‌ی در اصلی یکی از خانه‌های آن اطراف، نشسته، چرت می‌زد.

از ته دل فریاد کشید: خدا حافظ دکتر، خوب حال کنید! جز تشکر چه می‌توانستم بکنم؟ پیش از آنکه به آخرین سربالایی برسم، به ناچار، سدیار توقف کردم تا نفس تازه کنم. از آنجا، ماه عظیم و مسی‌رنگ را دیدم که پرفراز افاق قد افراشته بود، و قضای حاجتی عاجل و ناغافل چنان معده‌ام را به هم ریخت که نگران سرنوشتم شدم، ولی به خیر گذشت. انتهای خیابان، که محله به شکل جنگل درختان میوه درمی‌آمد، پا به مغازه‌ی روسا کابارکاس گذاشتم.

خیلی فرق کرده بود. رازدارترین و به همین علت، معروف‌ترین خانم رئیس آن محله بود. زنی درشت‌اندام که خیال داشتیم به ریاست افتخاری مأموران آتش‌نشانی منصوبش کنیم، هم به خاطر هیکل تنومندش و هم به دلیل نقش مؤثرش در خاموش کردن شمع‌های صومعه. اما تنهایی، جته‌اش را تحلیل برده بود، پوستش را کدر کرده بود و چنان بدیع طنینی تیز به صدایش بخشیده بود که به نظر می‌آمد دخترکی سالخورده باشد. از گذشته فقط دندان‌های صاف و یکدستش باقی مانده بودند که یکی از آنها را، برای دلربایی، با طلا پوشانده بود. هنوز در عزای شوهرش، که بعد از پنجاه سال زناشویی فوت کرده بود، سراپا سیاه می‌پوشید، و با مرگ تنها پسرش، که در کسب و کار کمکش بود، کلاه بی‌لبه‌ی

مشکی بر پوشش افزود. اما چشمانش هنوز درخشش بی‌رحمانه‌ی سابق را داشتند و از همین جا بی‌بردم ذاتش تغییر نکرده است.

چراغ سقفی بی‌فروغی مغازه را روشن می‌کرد و تقریباً هیچ جنسی برای فروش در قفسه‌ها پیدا نمی‌شد، که لایق حفظ ظاهر کند و بر کسب و کاری که همه از آن خیر داشتند و هیچ‌کس عاقلی اسمش را به زبان نمی‌آورد سرپوش بگذارد. وقتی روی پنجه وارد شدم، روسا کاپارکاس سرگرم گفت‌وگو با یکی از مشتری‌ها بود. نمی‌دانم واقعاً مرا شناخت یا چنین وانمود کرد که می‌داند. بیشتر کند. روی صندلی انتظار نشستم تا سرش خلویت شود و حافظه‌ام را به کار گرفتم تا او را آن‌طور که قبلاً بود، به‌جسم کنم.

هنگامی که هیچ‌کدام‌مان هنوز فرتوت نشده بودیم، او هم دیوار مرا پاک گیج کرده بود. انگار فکرم را خواند، چون به سیم سیم‌گرداند و با موشکافی نگران‌کننده به صورتم زل زد. با اندوه آمیخته، زمان برای من می‌گذشت. خواستم مجیزش را بگویم، برای تو چرا، ولی مقبول‌تر شده‌ای. گفت، بدون تعارف، حتی صورتت هم یک عین اسب سقط شده بود، یک کم جان گرفته. رندانه گفتم، لابد چون سفره‌خانه‌ام را عوض کرده‌ام. او هم به وجد آمد. ازم پرسید، در چه حالت؟ از جواب صریح طفره رفتم و به بیراهه زدم. از وقتی همدیگر را ندیده‌ایم، هیچی با قدیم‌ها فرق نکرده و شکر خدا هنوز آن قدر از کار افتاده نشده که محتاج روغن‌های گواخرایی باشم.

به مسخره گفت: خوشا به سعادتت. و برگشت سر صحبت خودش. بهام گفت دخترک از ساعت ده در اتاق انتظارم را می‌کشد؛ زیبا و نظیف و باتربیت است، اما کم مانده از ترس پس بیفتد چون یکی از دوست‌های دخترش، که با یک باربر اهل گایرا^۱ فرار کرد، بعد از دو ساعت خونریزی تلف شد. روسا برای توجیه موضوع گفت، خب البته قضیه‌ی آن یارو فرق می‌کند چون شنیده‌ام مرده‌های اهل گایرا ماده قاطر را هم به چهچه می‌اندازند. و دوباره صحبت قبلش را ادامه داد: جدا از همه‌ی بدبختی‌های‌اش، طفلک باید تمام روز در کارگاه دکمه بدوزد. به نظرم نمی‌رسید کار چندان سختی باشد. در جوابم گفت، مردها این‌طور خیال می‌کنند، ولی از سنگ شکستن هم بدتر است. بعد اعتراف کرد که معجونی از برمور و ستیل کوهی به دخترک خورانده بود و او حالا خواب بود. ترسیدم مبادا جلب ترحم شگرد دیگری باشد برای آنکه قیمت را بالا ببرد، ولی اشتباه می‌کردم و روسا گفت، حرف من یکی است. مقررات اینجا هم چون و چرا بر نمی‌دارد: هر چیز جداگانه پرداخت می‌شود، نقد، و از پیش. همین‌طور هم شد.

دنبالش تا حیات رفتم، در حالی که از مشاهده‌ی پوست پلاسیده‌اش و دشواری حرکتش با پاهایی ورم‌کرده و پنهان در جوراب‌های کتانی زمخت خیلی متأثر بودم. قرص ماه تقریباً به وسط آسمان رسیده بود و انگار دنیا در مایعی خضرای غوطه

می خورد. نزدیک مغازه، اتاقکی بود با سقفی از برگ های نخل برای ضیافت های عمومی، که تعداد زیادی چهارپایه ی چرمی و آماکای آویخته به تیرک ها در آن به چشم می خوردند. در حیاط پشتی، جایی که جنگل درختان میوه شروع می شد، ایوان بی سقفی بود با شش اتاق خواب آجری گچ کاری نشده با پنجره های پوشیده از کنفی زمخت و بنجل برای جلوگیری از ورود پشه ها. فقط یک اتاق ساکن داشت و نیمه روشن بود، و از رادیو صدای تونیا لانگرا^۱ به گوش می رسید که ترانه ای درباره ی عشق های بدفرجام می خواند. روسا کابارکاس نفس عمیقی کشید: بولرو^۲ یعنی زندگی. با این حرف موافق بودم ولی تا امروز جرأت نکردم نظرم را بنویسم. در راه داد، وارد شد، لحظه ای ماند و دوباره بیرون آمد. گفت، هنوز خوابیده. بهتر است بگذاری هر قدر بدنش لازم دارد استراحت کند، واسه ی تو شب درازتر است تا برای او. سردرگم بودم: می گویی چه کار کنم؟ با خونسردی نابجا گفت، خودت بهتر می دانی، الکی که دانشمند نشده ای. روی برگرداند و رفت و مرا با دلهره تنها گذاشت.

راه گریز نداشتم. با قلبی ملتهب وارد اتاق شدم و دخترک را دیدم که، بی پوشش و بی پناه، مثل روزی که از مادر زاده شد، روی تخت عظیم کرایه ای در خواب بود. رو به در، به پهلوی لمیده بود، و نور شدید چراغ سقف بر او می تابید و حتی کوچک ترین جزئیات

۲. Bolero: نوعی ترانه ی اسپانیایی

۱. Tona la Negra (تونیا سیاه)

را هم پنهان نمی گذاشت. لبهای تختخواب نشستم و، با حواس
 پنجگانه‌ی مسحور، محو تماشایش شدم. چشم و ابرو مشکى و
 گندمگون و ملبع بود. نظافت و آرایشش هیچ کم و کاست نداشت و
 حتی موی نورسهای زهار را هم شامل می شد. گیسوانش را فر زده
 بودند و درخشش طبیعی ناخن های دست ها و پاهایش چشمم را
 گرفت. ولی پویب شیر و رنگش زیر و سختی کشیده به نظر
 می رسید. سینه های نورسش هنوز پسرانه می نمودند اما پنداری
 و پنهانی بر می انگیزختشان و در آستانه‌ی انفجار بودند. بیشتر از
 هر جای دیگر بدنش، پاهای درشتش را پسندیدم، مناسب برای
 قدم های نرم و بی صدا، با انگشتانی بزرگ و کشیده و حساس مانند
 انگشتان دست. گرچه پنکه کار می کرد، اما قطرات عرق بر
 سوابایش برق می زدند، نیمه شب نزدیک می شد و گرمای
 طافب فرسا را همراه می آورد. غیر ممکن بود بتوانم قیافه‌ی
 باقعی اش را زیر آن آرایش غلیظ مجسم کنم؛ لایه‌ی ضخیم
 فریاد با دو لکه سرخاب بر گونه ها، مژه های مصنوعی، ابرو و
 پلاک هایی ده انگار دوده‌ی زغال بر آنها دمیده بودند، و لب های که
 مانند پر رنگ آنها را برجسته تر جلوه می داد. اما نه لباس های ژنده
 و نه آرایش و پیرایش می توانستند سرشت اصیل چهره اش را
 بپوشانند؛ بیتی با افاده ابروهای به هم پیوسته، لب های قهر آلود. در
 دل گفتم: چو شما به سعادت گاو بازی که با چنین گوساله‌ی ملوسى
 طرف می شود.

ساعت یازده برای انجام کارهای معمول شبانه به حمام رفتیم، که

لباس‌های فقیرانه‌اش، تاشده با ظرافتی اعیان‌منشانه، روی یک صندلی آنجا بودند: پیراهنی کتانی با پروانه‌های باسمه‌ای، تنک‌ی زردرنگی از پارچه‌ی دستباف و صندلی‌های از الیاف طبیعی. کنار پیراهن، دستبندی بدلی و زنجیری خیلی نازک با مدالی منقوش به تصویر عذرای مقدس دیده می‌شد. بر طاقچه‌ی دستشویی، کیفی زنانه با مداد لب، یک جعبه سایه‌ی چشم، یک کلید و مشتی پول خرد. همه‌شان به قدری کم‌ارزش و فرسوده بودند که نمی‌توانستم مجسم کنم کسی بقدر آن دخترک تهیدست باشد.

رخت‌هایم را درآوردیم و یکی‌یکی، به بهترین نحو ممکن، به جالباسی آویزان‌شان کردم، جوری که پارچه‌ی ابریشمی پیراهن و اتوی شلوار خراب نشود. نشسته، در توالت فرنگی ادرار کردم، همان طوری که از بچگی فلورینا دیوس^۱ یادم داده بود تا لبه‌های کاسه‌ی توالت خیس نشود، و —تواضع به کنار— با فورانی آبی و ممتد عین کره‌اسبی قیراق. قبل از خروج، به سمت آینه‌ی دستشویی گردن کشیدم. اسبی که از روبه‌رو نگاهم کرد به مرده نمی‌ماند بلکه قیافه‌اش محزون و رقت‌انگیز بود، و غبغبی داشت که باجی به غبغب حضرت پاپ نمی‌داد، با پلک‌هایی پف کرده و مویی تُتُک، بازمانده‌ی زلف پیریشان و مطربانه‌ی ایام جوانی‌ام.

به‌اش گفتم —گندت بزنند! چي کار کنم که ازم خوشیت نمی‌آد؟
با احتیاط، طوری که دخترک بیدار نشود، برهنه، گوشه‌ی تخت

نفسم و، در حالی که دیگر چشمانم آموخته‌ی فریبکاری نور قرمز بود، وجب به وجب اندامش را برانداز کردم. انگشت اشاره‌ام را بر پشت گردن خیشش لغزاندم و تمام بدنش از درون به لرزه درآمد، مثل چنگ که به ترنم درآمد، با غرغری خفیف به سستم چرخید و هاله‌ی گس نفسش مرا در میان گرفت. یا شست و انگشت سیابه، بینی‌اش را گرفتم، و او نکانی به خود داد. سرش را برگرداند.

ملتهب و بی‌قرار، التماسش کردم، دلگادینا، دلبر جانانم. ناله‌ای حزین سر داد، از میان ران‌هایم گریخت، پشت به من کرد و مثل حلزون در صدفش گلوله شد. از قرار، معجون سنبل کوهی همان قدر بر من اثر داشت که بر او، چون هیچ اتفاقی نیفتاد. نه برای او و نه برای هیچ‌کس دیگر. اما اصلاً به قضیه اهمیتی ندادم. از خود پرسیدم چه فایده دارد بیدارش کنم وقتی آن قدر خودم را حقیر و غمگین احساس می‌کردم و مثل ماست شل و وارفته بودم.

همان موقع، ناقوس‌ها، واضح و اجتناب‌ناپذیر، به نشانه‌ی نیمه‌شب، دوازده‌بار به صدا درآمدند، و ۲۹ اوت، روز شهادت قدیس یحیی تعمیددهنده، آغاز شد. در خیابان یک نفر زار می‌زد و هیچ‌کس مجاش نمی‌گذاشت. برایش دعا کردم، به این خیال که شاید لازمش بشود، و همین‌طور برای خودم، به شکرانه‌ی نعمت‌هایی که از آنها نصیب می‌بردم: کسی خویشتن را نفریید، مبدا تصور کند دوام خواهد آورد آنچه انتظار دارد دوام بیاورد بیش از حد مقدر. دخترک در خواب نالید، و برای او هم دعا خواندم: چرا که تقدیر همه چیز بر این روال است. آنگاه رادیو و چراغ را

خاموش کردم تا بخوابم.

سحر که بیدار شدم، یادم نمی آمد کجا هستم. دخترک همچنان در خواب بود، پشت به من و در حالت جنینی. به نحوی گنگ، گمان بردم دیده‌ام در تاریکی از جا بلند شد و صدای سیفون را شنیده‌ام، اما چه با همه‌اش فقط خواب و خیال بود. این وضعیت برایم تازگی داشت. از شگردها و آداب اغواگری چیزی نمی دانستم، و همیشه نامزدهای یک شبه‌ام را برحسب تصادف انتخاب کرده بودم، بیشتر با توجه به قیمت تا جاذبه‌هایشان، و بدون عشق با هم عشق‌بازی می کردیم، اغلب بی آنکه همه‌ی لباس‌هایمان را در بیاوریم، و همیشه در تاریکی تا یکدیگر را بهتر از آنچه بودیم مجسم کنیم. آن شب لذتی دور از حقیقت را کشف کردم: نظاره‌ی اندام زنی خفته، رها از قید و بند تمنا یا موانع شرم.

ساعت پنج بلند شدم، نگران بودم چون باید یادداشت یکشنبه‌ام را قبل از ظهر به تحریریه می رساندم. سر وقت معده‌ام تخلیه شد، هرچند سوزش ماه بدر هنوز باقی بود، و وقتی زنجر سیفون را رها کردم انگار همه‌ی دل‌آزردگی‌های گذشته به فاضلاب رفتند. هنگامی که تردماغ و سرحال و لباس پوشیده به اتاق خواب برگشتم، دخترک با دهان باز، در نور آشتی‌بخش سپیده‌دم، با بازوهای از هم گشوده، خوابیده بر پشت، تمام تخت را در اشغال داشت، و همچنان مالک مطلق بکارتش بود. به‌اش گفتم، خدا برایت حفظش کند. هرچه پول در جیب داشتم، سهم او و سهم خودم را برایش زیر بالش گذاشتم و با بوسه‌ای بر پیشانی تا ابد او را وداع

گفتم. منزل، مثل همدی نجیب‌خانه‌ها در صبحگاه، گویی بهشتی زمینی بود. از در بزرگ باغستان خارج شدم تا آشنایی مرا نبیند. زیر آفتاب سوزان خیابان، «تازه سنگینی نودسال عمرم را حس کردم، و شمارش دقیقه به دقیقه تمام دقایق شب‌هایی که تا زمان مرگم مانده بود شروع شد.»

دو

این خاطرات را در اندک جای باقی مانده از کتابخانه‌ی والدینم می‌نویسم، که قفسه‌هایش، در اثر سرسختی و شکیبایی موریانه‌ها، نزدیک است فرو بریزند. راستش، برای آنچه نهایتاً در این دنیا لازم می‌شود، انواع لغت‌نامه‌هایم، دوسری اول «رویدادهای ملی» دون بنیتو پرث گالدوس^۱ و «کوهستان جادو»^۲، که یاری‌ام کرد تا دگرگونی خلق و خو و تلون مزاج مادرم را هنگام ابتلا به سل بفهمم، کفایت می‌کنند.

برخلاف سایر مبل و اثاث خانه، و شخص خودم، می‌بزرگی که پشتش می‌نشینم، ظاهراً، هرچه زمان می‌گذرد سالم‌تر می‌شود، چون پدر بزرگ پدری‌ام، که نجار کشتی بود، آن را از چوب مرغوب ساخت. حتی اگر قصد نوشتن هم نداشته باشم، هر روز صبح، با

۱. Benito Perez Galdos (۱۸۴۳-۱۹۲۰): بزرگ‌ترین داستان‌پرداز رئالیست اسپانیا، که «رویدادهای ملی» (مجموعه‌ای شامل ۴۶ رمان تاریخی به هم پیوسته، در ۵ سری) از جمله آثار فراوانش هستند.

۲. رمانی اثر توماس مان

جدیدی تفتی که باعث شد چه بسیار پیوندهای عاشقانه را به باد بدهم، مرتبش می‌کنم و دستی به سر و روی اش می‌کشم. کتاب‌هایی را که یاران همیشگی‌ام هستند در دسترس دارم: دو مجلد «نخستین واژه‌نامه‌ی مصور» فرهنگستان سلطنتی چاپ ۱۹۰۳؛ «گنجینه‌ی زبان کاستیلی یا اسپانیایی» به خامه‌ی دون سباستین دکوبارویاس^۱؛ رساله‌ی صرف و نحو دون آندرس به یو^۲، برای چاره‌جویی مناسب تردیدهای معنایی هرازگاهی؛ «لغت‌نامه‌ی مفهومی» نورسیده‌ی دون خولیو کامارس^۳، بخصوص به خاطر کلمات متضاد و مترادفش؛ «واژگان زبان ایتالیایی» تألیف نیکولا زینگارلی^۴ برای بالا بردن دانشم در زبانی که مادرم به آن سخن می‌گفت و از وقتی در گهواره بودم آموختمش، و قاموس لاتین، که چون مادرِ دو زبان دیگر است، آن را زبان اجدادی‌ام می‌دانم.

سمت چپ میز تحریر همیشه پنج برگ کاغذ اعلای قطع دفتری برای یادداشت یکشنبه‌ام و انبان گرد مخصوص نامه را، که به جوهر خشک‌کن‌های جدید ترجیح‌اش می‌دهم، نگه می‌دارم. سمت راست دوات مرکب بنفش و قلمدان و قلم طلایی را گذاشته‌ام، چون هنوز به خط ادیبانه‌ای می‌نویسم که فلورینا دیوس به من آموخت تا از شیوه‌ی نگارش رسمی شوهرش، که تا آخرین نفس محضردار و حسابرس قسم خورده باقی ماند، تقلید

1. Sebastian de Covarrubias

2. Andres Bello

3. Julio Casares

4. Nicola Zingarelli

نکنم. مدت‌ها قبل در روزنامه ما را ملزم کردند یا ماشین تحریر بنویسیم تا بهتر بتوانند متن را برحسب حروف سربی مطبوعه محاسبه کنند و حروفچینی را دقیق‌تر انجام دهند، اما من هرگز به این عادت ناپسند تن ندادم. به پامن منزلت ناخجسته‌ام در مقام قدیمی‌ترین کارمند، اجازه یافتم مطالبیم را مثل سابق با دست بنویسم و بعد با مرارت بسیار، مانند مرغی که دانه می‌چیند، ماشین‌شان بزنم. امروز، بازنشسته اما نه مغلوب، این مزیت مقدس نصیب شده که در منزل بنویسم، در حالی که گوشی تلفن را برمی‌دارم تا کسی مزاحمم نشود و هیچ تمیزی از بالای شانه‌ام سرک نمی‌کشد ببیند چه می‌نویسم.

در خانه نه سگ دارم، نه پرندۀ و نه خدمتکار، فقط دامیانای وفادار، که بارها از غیرقابل‌تصورترین مخمصه‌ها مرا رها نیده، هفته‌ای یک‌بار برای انجام خرده‌کاری‌های منزل می‌آید، هرچند چشمش کم‌سو و شامه‌اش ضعیف شده است. مادرم در بستر مرگ، با تضرع، از من خواست در ایام جوانی زنی سفیدپوست را به همسری بگیرم، حداقل صاحب سه فرزند بشویم که یکی‌شان دختر باشد و اسم او را، که با مادر و مادر بزرگش همنام بود، رویش بگذارم. این درخواست التماس‌آمیز را نادیده نگرفتم، اما تصورم از جوانی چنان با انعطاف توأم بود که هرگز گمان نبردم خیلی دیر شده است. تا نیمروزی گرم که در منزل خانوادۀ پالومار دکاسترو^۱ در

1. Palomar de Castro

پرادومار^۱ در اتاقم را عوضی گرفتم، و خیمنا اورتیش^۲، کوچک‌ترین دختر خانواده را، که در اتاق خواب مجاور در حال استراحت بعدازظهر بود، پرنه غافلگیر کردم. پشت به در لمیده بود، و چنان سریع سر برگرداند و نگاهم کرد که فرصت فرار برایم نگذاشت. دستپاچه و جان به لب، فقط توانستم بگویم وای، ببخشید! لبخند زد، با چالاکی موزون غزال، به سمتم چرخید و تمام تنش را نشانم داد. انگار صفای وجودش آن چهاردیواری را می‌انباشت و اشباع می‌کرد. کاملاً عریان نبود چون، درست مانند «المیا»ی مانه^۳، شاخه گلی سمی با گلبرگ‌های متمایل به نارنجی پشت گوشش به چشم می‌خورد، و دستبندی طلایی بر مچ راست بسته و گردنبندی از مرواریدهای ریز آویخته بود. هرگز به ذهنم نرسید که ممکن است تا آخر عمر چیزی التهاب‌آورتر بینم، و امروز می‌توانم قاطعانه بگویم حق داشتم.

خجالت‌زده از بی‌دست و پایی‌ام، در را با یک حرکت بستم، در حالی که مصمم بودم آن دختر را به فراموشی بسپارم. اما خیمنا اورتیش مانع‌ام شد. به واسطه‌ی دوستان مؤنث مشترک برایم پیغام می‌فرستاد، نامه‌های محبت‌آمیز تحریک‌کننده، تهدیدهای تند، همان حال سر زبان‌ها افتاد که دیوانه‌وار دلباخته‌ی همدیگر بودیم بی‌آنکه کلمه‌ای بین مان رد و بدل شده باشد. مقاومت ناممکن بود.

1. Pradomar

2. Ximena Ortiz

3. Edouard Manet (۱۸۳۲-۱۸۸۳): نقاش فرانسوی و یکی از بنیان‌گذاران

مکتب امپرسیونیسم. تابلوی «المیا» Olympia از جمله پرآوازه‌ترین آثار اوست.

چشمان گربه وحشی را داشت. اندامش با لباس همان قدر شورانگیز بود که بی‌لباس، گیسوانش به آبخاری از طلای ناب می‌ماند و با یادآوری موی زنانگی‌اش، سر بر بالش می‌گذاشتم و از شدت غضب می‌گریستم. می‌دانستم هرگز از دل این تمنا، عشقی زاده نمی‌شود، ولی جاذبه‌ی شیطانی‌اش مرا وامی‌داشت، برای تسکین بی‌قراری‌ام، دست به دامن هرفاحش‌های سبزچشمی بشوم که سر راهم سبز می‌شد. هیچ‌گاه نتوانستم فرو بنشانم لهیب هوس را که به جانم می‌افتاد، وقتی او را در بستر پرادومار به خاطر می‌آوردم. به همین سبب، تسلیم شدم، به خواستگاری‌اش رفتم، حلقه مبادله کردیم و قرار گذاشتیم قبل از عید گلریزان^۱ جشن عروسی مفصلی بگیریم.

این خبر در محله‌ی بدنام بیشتر غوغا کرد تا در باشگاه‌ها و محافل اشخاصی که سرشان به تن‌شان می‌ارزید. اول قضیه را به مسخره و مزاح گرفتند، ولی بعد موضوع بحث و جدل بانوان فاضل و تحصیل‌کرده‌ای شد که در نظرشان زناشویی بیشتر وضعیتی مضحک بود تا پیوندی مقدس. ایام نامردی‌مان، مطابق همه‌ی آداب و رسوم مقبول اخلاقیات مسیحی، در ایوان پوشیده از ارکید‌های آمازونی و سرخس‌های آویزان منزل همسر آینده‌ام گذشت. ساعت هفت غروب، با لباس کتانی سراپا سفید و هدیه‌ای، که خواه

۱. Pentecostes: هفتمین یکشنبه یا پنجاهمین روز بعد از عید پاک که، برحسب نوشته‌ی کتاب «اعمال رسولان»، در آن روز روح‌القدس بر حواریون نزول کرده است.

ظرف و مجسمه‌ای از بلور و بارفتن بود یا شکلاتی سوئیسی، به ملاقاتش می‌رفتم و تا ساعت ده شب، زیر نظر عمه آرخنیدا^۱، که مانند همه‌ی بانوان همراه در رمان‌های آن دوره، تا پلک برهم می‌گذاشت فوراً خوابش می‌برد، حرف‌های نیمه‌جدی و نیمه‌مزالود و دوپهلوی می‌زدیم.

هرچه بیشتر همدیگر را می‌شناختیم خیمنا حریص‌تر می‌شد، با فرارسیدن هوای شرجی ماه ژوئیه خود را از سنگینی سینه‌بند و زیردامنی رها کنید، و تصور اینکه در سایه روشن خلوتگاه چه نیروی پرشور و ویرانگری می‌توانست داشته باشد آسان بود. پس از دو ماه نامزدبازی دیگر موضوعی برای صحبت نداشتیم، و او بی‌آنکه سخنی بگوید قضیه‌ی فرزندان آینده‌مان را به میان کشید: شروع کرد به بافتن جوراب برای نوزاد، من، نامزد مهربان، فوت و فن این کار را از او یاد گرفتم و به کمکش آمدم. و به این ترتیب در ساعات مرده و بی‌حاصلی که تا روز عروسی مانده بود خود را سرگرم کردیم؛ من جوراب‌های آبی برای نوزادان پسر می‌بافتم و او جوراب‌های صورتی برای نوزادان دختر، و جفت‌مان کنجکاو بودیم بدانیم آخر سیر تلاش کدام‌یک از ما فایده خواهد داشت، و آن‌قدر ادامه دادیم که اگر صاحب پنجاه بچه هم می‌شدیم، باز جوراب کم نمی‌آوردند. قبل از ساعت ده، سوار درشکه می‌شدم و به محله‌ی بدنام می‌رفتم تا شب را در آرامش زندگان سحر کنم.

مجالس شادمانی پرتلاطم وداع با مجرد که در محله‌ی بدنام
برایم برگزار می‌کردند درست برخلاف ضیافت‌های خفقان‌آور
محافل محترم بودند. به واسطه‌ی این تضاد فهمیدم، در واقع،
به کدام یک از این دو دنیای متفاوت تعلق داشتم، و این توهم
گریبانگیرم شد که به هر دویشان وابسته بودم ولی هریک به وقت
خود، چون در جفت‌شان، دور شدن آن دیگری را با آهی جگرسوز
نظاره می‌کردم، که درست مانند ضجه‌های دو کشتی هنگام جدایی
وسط اقیانوس بود. مجلس رقص شب قبل از عروسی در «آل پودر
د دیوس»^۱ مراسمی نهایی را هم شامل می‌شد که فقط به مخیله‌ی
کشیشی کالیثیایی راه می‌یافت که در ورطه‌ی شهواترانی جا خوش
کرده باشد. این جناب دستور داده‌ی زن‌های آن مکان چهره‌شان
را با رویند بیوشانند و خود را با شکوفه‌های پرتقال بی‌آرایند، تا در
مناسکی جمعی شرکت کنند و همگی به همسری‌ام دریابند. آن
شب بازار حرمت‌شکنی و کفرگویی حسابی رونق داشت و
بیست و دو تا خانم تا ابد با من عهد محبت و فرمانبرداری بستند و
متقابلاً قول دادم تا فراسوی گور به آنها وفادار بمانم و حامی و
تکیه‌گاهشان باشم.

وقوع اتفاقی چاره‌ناپذیر به من الهام شد و نگذاشت بخوابم. از
سر صبح، شروع کردم به شمارش ضربه‌های ناقوس کلیسای جامع،
تا ساعت هفت رسید، لحظه‌ی هولناکی که می‌بایست در برابر

محراب بایستم. زنگ تلفن از ساعت هشت بلند شد؛ بیشتر از یک ساعت طول کشید: ممتد، سمج، سرسخت، غیرقابل پیش‌بینی. نه فقط جواب ندادم، نفس هم نکشیدم. کمی مانده به ساعت ده، در را کوبیدند، اول با مشت و بعد با قریاد؛ صداهای آشنا را می‌شنیدم که غضب‌آلود نعره می‌زدند. ترس داشتم مبدا عصبانیت‌شان آن‌قدر بالا بگیرد که در را از پاشنه در بیاورند؛ ولی حدود ساعت یازده، خانه در سکوت گزنده‌ای فرو رفت که از پی فجایع عظیم می‌آید. آن وقت برای خودم و برای او اشک ریختم، و از ته دل دعا کردم تا آخر عمر نبینم‌اش. گمانم یکی از قدیسان تضرع را ناقص شنید، چون خیمن‌ا‌ورتیث همان شب از کشور رفت و تا بیست سال بعد برنگشت، هنگامی که زندگی زناشویی سعادت‌مند و هفت فرزند داشت، که می‌توانستند بچه‌های من باشند.

با زحمت زیاد توانستم، بعد از این بی‌آبرویی اجتماعی، شغلم و ستونم در «آل دیاریو د لا پات» را حفظ کنم. اما آنچه باعث شد مطالبم را به صفحه‌ی یازده برانند هیچ ربطی به قضیه نداشت؛ علتش این بود که قرن بیستم با سرکشی و بی‌قراری کور از راه رسید. پیشرفت به دغدغه‌ای عمومی بدل گشت و نزد همشه‌ریانم جایگاه و منزلتی اسطوره‌ای یافت. همه چیز عوض شد؛ طیاره‌ها به پرواز درآمدند و مردی پرخوردار از ابتکار عمل کیسه‌ای پر از نامه را از یک یونکر^۱ خالی کرد و ایجادکننده‌ی پست هوایی شد.

۱. Junker: نوعی هواپیمای آلمانی.

فقط یادداشت‌هایم در روزنامه مثل سابق ماندند. جوان‌ها علیه‌شان قد علم کردند، پنداری مومیایی کهنسالی باشند که باید نابود شود، ولی من در نگارش‌شان همان لحن قدیمی را حفظ کردم، ذره‌ای کوتاه نیامدم و قاطعانه در برابر نوآوری‌ها ایستادم. گوشم به هیچ حرف و نظری بدهکار نبود. چهل سال از عمرش می‌گذشت و روزنامه‌نگاران نورسیده اسمش را گذاشته بودند «ستون مودارا»^۱ حرومزاده». سردبیر آن هنگام مرا به دفترش احضار کرد تا از من بخواهد همرنگ جماعت بشوم و با جریان‌های جدید همسویی نشان بدهم. بالحنی رسمی، مانند کسی که به کشف بزرگی نائل شده باشد، گفت: دنیا پیش می‌رود. به‌اش گفتم، بعله پیش می‌رود، اما زمین کماکان دور خورشید می‌چرخد. یادداشت یکشنبه‌ام را حذف نکرد چون کسی پیدا نشد که بتواند تلگراف‌ها را پیاده کند. امروز یقین دارم حق با من بود و علتش را هم می‌دانم. نوجوانان نسل من چنان به زندگی ولع داشتند که با جسم و جان خیال‌پردازی دربارهِ آتیه را به فراموشی سپردند، تا واقعیت خشن به آنها آموخت آینده آن‌طور نبود که در رویا می‌دیدند و در نتیجه دلتنگی و حسرت گذشته را کشف کردند. یادداشت‌های روز یکشنبه‌ی این حقیر، مانند بنایی باستانی میان ویرانه‌های ایام پیشین، انتظارشان را می‌کشیدند تا پاسخگوی نیازشان باشند، و ملتفت شدند فقط به درد سالمتان نمی‌خورند بلکه برای جوانانی هم که از پیر شدن

نمی‌ترسیدند مفید بودند. یادداشت‌ها دوباره به جای اولش برگشت، همانند که در موقعیت‌های خاص حتی به صفحه‌ی اول هم راه یافت. هر کس از من پرسد، همیشه عین حقیقت را به او می‌گویم: فاحشه‌ها به‌ام فرصت ازدواج ندادند. لیکن باید اعتراف کنم تا روز نود سالگی‌ام، وقتی از خانه‌ی روسا کابازکاس بیرون می‌آمدم و عزم استوار بود که دیگر هرگز تقدیر را برنیانگیزم، این توضیح به عقلم نرسیده بود. احساس می‌کردم آدم دیگری شده‌ام. وقتی سربازها را دیدم که کنار تخته‌های آهنی دوز پارک کشیک می‌دادند، کفرم بالا آمد و خوش خلقی‌ام به باد رفت. وقتی به منزل رسیدم، چشمم به جمال دامیانا روشن شد که چهار دست و پا داشت کف سالن را تمیز می‌کرد، و طراوت ران‌هایش در آن سن و سال، الهایی قدیمی را به جانم ریخت. لابد متوجه تغییر حالم شد، چون خودش را پوشاند. نتوانستم بر وسوسه‌ام غلبه کنم و از او پرسیدم: بگوید ببینم، دامیانا، یاد چی می‌افتید؟ گفت، یاد چیزی نبودم ولی سؤال شما یادم انداخت. اندوه قلبم را فشرده. گفتم، هیچ وقت عاشق نشده‌ام. فوراً جواب داد: من چرا. و بی‌آنکه دست از کار بکشد، حرفش را این‌طور به پایان رساند: بیست و دو سال واسه‌ی شما اشک ریختم. دلم لرزید. برای آنکه مفری آبرومند بیایم، گفتم: هیچ بعید نبود زوج مناسبی بشویم. گفت، بدکاری می‌کنید حالا این را به‌ام می‌گویید، چون حتی تسکینم هم نمی‌دهد. وقتی منزل را ترک می‌کرد، خیلی عادی گفت: شما باورتان نمی‌شود ولی، شکر خدا، هنوز باکراه‌ام.

کمی بعد، متوجه شدم هر گوشه‌ی خانه گلدانی با رزهای قرمز و روی بالش‌ها یک یادداشت گذاشته بود: «امیدوارم به سدسالگی برسید». با کامی تلخ، نشستم تا مطلبم را که روز قبل نیمه‌کاره مانده بود تمام کنم. یک نفس، در کمتر از دو ساعت، نوشتم‌اش ولی ناچار شدم حسابی با خودم کلنجار بروم تا جوری کلمات را از اعماق وجودم بیرون بکشم که حق‌گriه‌های درونی‌ام در متن آشکار نشود. در اثر الهامی ناگهانی و دیر هنگام، تصمیم گرفتم آخر متن اعلام کنم یادداشت کذایی پایان خجسته‌ی زندگی ادبی طولانی و شایسته‌ای بود که با مرگ به انجام نمی‌رسید.

اما هشتم نوشتنم را به دربان روزنامه سپارم و به منزل برگردم. اما نشد. همدی اعضای تحریریه منتظر بودند تا سالگرد تولدم را جشن بگیرند. ساختمان در حال تعمیر بود، و هر گوشه گچ و خاک و نخاله‌های سرد به چشم می‌خوردند، ولی به مناسبت این مراسم کارها را تعطیل کرده بودند. مشروباتی را که خیال داشتند به سلامتی‌ام بنوشند روی میز تجاری، کنار هدیه‌های پیچیده در زورق‌های الوان، چیده بودند. گنج و سردرگم از فلاش دوربین‌ها، اجازه دادم هر قدر دلشان می‌خواست با من عکس یادگاری بگیرند.

خوشحال شدم که خبرنگاران رادیو و سایر روزنامه‌های شهر هم آنجا بودند: «لایرنا»^۱، یومیه‌ی محافظه‌کار صبح، «ال ارالدو»^۲.

یومیه‌ی لیبرال صبح، «ال ناثیونال»^۲، یومیه‌ی جنجالی عصر که سعی داشت تنش‌های اجتماعی را با پاورقی‌های شورانگیز کاهش دهد. جای تعجب نداشت که دور هم جمع شوند، زیرا روحیه‌ی حاکم بر شهر همواره چنین می‌پسندید که دوستی میان سربازان قلمزن خدشه‌دار نگردد، هرچند سرداران قشون درگیر جنگ‌های مطبوعاتی باشند.

میز رسمی، دون خرانیمو اورتگا^۴ هم، خارج از وقت عادی، آنجا بود؛ اسمش را گذاشته بودیم «مردک خیبت ساعت نه» چون سر ساعت نه شب با مداد خون چکانش، که آدم را یاد شمشیر مهیب سرکردگان قبایل فرهنگ ستیز می‌انداخت، سراغمان می‌آمد و تا وقتی کلمه به کلمه‌ی نوشته‌هایمان را ادب نمی‌کرد و مطمئن نمی‌شد مطلب ضاله‌ای در شماره روز بعد نیست، از دفتر روزنامه پا بیرون نمی‌گذاشت. به دلیل شیوه‌ی نگارش متکلفم، یا از آن جهت که بدون گیومه و استفاده از حروف ایتالیک، هرگاه واژه‌های ایتالیایی به نظرم گویاتر یا شیواتر می‌آمدند — آن‌گونه که بین زبان‌های همخانواده مجاز و مرسوم است — آنها را به کار می‌بردم، نسبت به من انزجار و خصومت شخصی داشت. پس از آنکه چهار سال گرفتارش بودیم، عاقبت او را به مثابه عذاب وجدان خودمان پذیرفتیم.

2. El Heraldo

3. El Nacional

4. Jeronimo Ortega

منشی‌ها کیکی را با نود شمع روشن به سالن آوردند و برای اولین دفعه با تعداد سال‌های عمرم مواجه شدم. وقتی برای سلامتی‌ام آواز خواندند، به زحمت جلوی اشک‌هایم را گرفتم، و بی‌هیچ دلیل یاد دخترک افتادم. خاطره‌اش توأم با نفرت و دلچرکینی نبود بلکه از همدلی دیررس با موجودی متأثر می‌شد، که انتظار نداشتم باز به یادش بیاورم. هنگامی که فرشته‌ی خیال ذهنم را به حال خود گذاشت، متوجه شدم چاقویی به دستم داده‌اند تا کیک را ببرم. از بیم تمسخرها، کسی جرأت نکرد فی‌البداهه سخنرانی کند. ترجیح می‌دادم بمیرم تا ناچار باشم جوابش را بدهم. برای پایان بخشیدن به ضیافت، مسئول تحریریه، که هرگز دل خوشی از او نداشتم، ما را به واقعیت بی‌شفقت بازگرداند. به‌ام گفت، حالا جناب نودساله‌ی معظم بفرمایید یادداشتان کجاست؟ راستش، تمام عصر، حس می‌کردم مانند خرمی آتش در جیبم شعله‌ور است و سینه‌ام را می‌سوزاند، ولی هیجان عاطفی چنان عمیق بر وجودم مستولی بود که دلم راضی نشد با اعلام عدم ادامه‌ی همکاری مهمانی‌شان را خراب و عیش‌شان را منقص کنم. گفتم: این بار از یادداشت خبری نیست. مسئول تحریریه بابت قصوری که از قرن پیش غیرقابل تصور قلمداد می‌شد سگرمه‌هایش درهم رفت. گفتم، محض رضای خدا، یک دفعه هم حال و وضع سایرین را درک کنید، شب خیلی بدی داشتم و صبح گیج و منگ بیدار شدم. با کج خلقی گفت، خب باید همین را می‌نوشتید. خواننده‌ها دلشان می‌خواهد اطلاع دست اول داشته باشند که زندگی در نودسالگی

چطور است. یکی از خانم منشی‌ها مداخله کرد. گفت، شاید راز دلچسبی باشد، و موزیانه به من زل زد: یا اشتباه می‌کنم؟ تبدیادی سوزان صورتم را به آتش کشید. در دل گفتم، لعنت بر شیطان! چقدر سرخی شرم خیانت پیشه است. یکی دیگر از منشی‌ها به وجد آمد و با انگشت مرا نشان داد. چه عالی! هنوز آن قدر ظرافت روحی پرایتان مانده که از شرم سرخ بشوید. بی‌حیایی جسورانه‌اش سرخی چهره‌ام را تشدید کرد و شدم عین لبو. منشی اولی گفت، لابد شب حمله‌های شیرین بوده: جای ما خالی! و بوسه‌ای نثارم کرد و نقش لب‌هایش را بر گونه‌ام باقی گذاشت. عکاس‌ها به سمتم هجوم آوردند. خیره از نورها، یادداشت را به دست مسئول تحریریه سپردم و گفتم قبلش شوخی کرده بودم، بفرمایید این هم مطلبم! و در حالی که آخرین کف‌زدن‌ها حسابی حواسم را پرت کرده بود، پا به فرار گذاشتم تا وقتی می‌فهمند خیال‌دارم بعد از نیم‌قرن فعالیت مستمر به همکاری‌ام خاتمه بدهم، آنجا نیایشم.

آن شب، هنگامی که در منزل، کاغذ هدیه‌ها را باز می‌کردم، هنوز دستخوش دلهره بودم. حروفچین‌ها با خرید قهوه‌جوش برقی به خطا رفتند چون سه‌تای دیگر عین همان را در جشن تولدهای قبلی‌ام دریافت کرده بودم. کارگران چاپخانه مجوزی به‌ام دادند تا گربه‌ای بُراق و با اصل و نسب را از پرورشگاه حیوانات شهرداری تحویل بگیرم. مدیریت مرا به دریافت پاداشی نمادین مفتخر کرد. هدیه‌ی منشی‌ها سه عدد زیرشلواری منقش به بوسه‌های باسمه‌ای بود، همراه با یادداشتی که در آن اعلام آمادگی می‌کردند تا آنها را از

پایم درآورند. در آن لحظه ملتفت شدم یکی از جذابیت‌های سالخوردگی این است که دوستان مؤنث جوان، چون ما را از رده خارج و کیریت بی‌خطر می‌دانند، خود را مجاز به شوخی‌های تحریک‌آمیز می‌بینند.

هیچ‌وقت نفهمیدم چه کسی صفحه‌ی گرامافون بیست‌و‌چهار پیش درآمد شوین را، با اجرای اشتفان آسکناسه^۱، برایم فرستاد. از اکثر دبیران بخش‌های مختلف کتاب‌های باب روز هدیه گرفتم. هنوز همه‌ی بسته‌های کادویی را باز نکرده بودم که تلفن زنگ زد و روسا کابارکاس با سؤالی که نمی‌خواستم بشنوم گریانم را گرفت: کازت با دخترک به کجا رسید؟ بی‌فکر گفتم، به هیچ‌جا. روسا کابارکاس گفت، به نظرت کم‌چیزی می‌آید که حتی نتوانستی بیدارش کنی. یک زن هرگز مردی را که افتتاحش را رد کند نمی‌بخشد. برای توجیه عملم، استدلال آوردم که محال بود دخترک فقط به علت ذکمه دوختن آن قدر بی‌رمق باشد، و لابد از ترس لحظات سختی که انتظارش را می‌کشید خودش را به خواب زده بود. روسا گفت، این وسط فقط یک اشکال‌گنده وجود دارد و آن این است که دختره خیال می‌کند واقعاً کاری ازت بر نمی‌آید، و من اصلاً خوش ندارم این موضوع را همه‌جا جار بزنند.

یکه نخوردم و دماغ گذاشتم‌اش گفتم، حتی اگر این طور باشد، وضعش آن قدر اسفناک است که هیچ‌جور نمی‌شود رویش حساب

1. Stefan Askenase

کرد، نه خواب و نه بیدار: اصلاً بعید می‌دانم عمرش به دنیا باشد. روسا کابارکاس صدایش را پایین آورد: تقصیر خودت بود که عجله داشتی و مجبورم کردی هول‌هولکی ترتیب کارها را بدهم، اما این هم چاره دارد، حالا می‌بینی. قول داد دخترک را تقویت کند، و در صورت لزوم پول را ازش پس بگیرد، نظرت چیه؟ گفتم، بگذار وضع به همین حال بماند، اینجا هیچ اتفاقی نیفتاده، عوضش من عملاً فهمیدم این آر‌تیس‌بازی‌ها از من گذشته. از این جهت، حق با دخترک است: دیگر به درد نمی‌خورم. گوشی را گذاشتم، لبریز از احساس‌رهایی که در عمرم نظیرش را نشناخته بودم؛ سرانجام خودم را از اسارتی در امان می‌دیدم که از سیزده سالگی یوغش را بر گردن داشتم.

ساعت هفت شب مهمان افتخاری کنسرت ژاک تیبو^۱ و آلفرد کورتوت^۲ در تالار «هنرهای زیبا» بودم، که اجرایی شکوهمند از سونات برای ویولن و پیانو تسار فرانک^۳ را عرضه می‌کردند، و در میان برنامه ستایش‌هایی اغراق‌آمیز و باورنکردنی شنیدم. استاد پدرو بیابا^۴ موسیقیدان والامقام‌مان، به زور و تقریباً خرکش‌کنان، مرا پشت صحنه برد تا به نوازندگان معرفی کند. آن قدر میهوت شدم که به خاطر سونات‌ی از شومان، که اجرا نکرده بودند، به آنها تبریک گفتم، و یک نفر خیلی بی‌ادبانه اشتباهم را در جمع به رخ کشید.

1. Jacques Thibault

2. Alfred Cortot

3. Cesar Frank

4. Pedro Biava

این تصور که صرفاً از روی نادانی دوسونات را با هم عوضی گرفته بودم در محافل محلی جا باز کرد، و وقتی یکشنبه‌ی بعد با توضیحی ناشایسته در نقد راجع به کنسرت کدایی خواستم به نحوی قضیه را رفع و رجوع کنم، وضع بد اندر بدتر شد.

برای اولین بار در عمر طولانی‌ام، احساس کردم کسی را بکشم: معذب از آزارهای شیطانکی که جواب‌های بجا و کوبنده‌ای را که به موقع نداده‌ایم در گوش مان نجوا می‌کند، به منزل برگشتم، و نه موسیقی و نه مطالعه هیچ‌کدام غضم را فرو نشانندند. از حسن اتفاق، فریاد روسا کابارکاس در گوشی تلفن مرا از چنگ افکار پریشان رهاند؛ از چیزی که توی روزنامه خواندم خیلی خوشحالم چون خیال می‌کردم به صدسالگی رسیدی نه نودسالگی. برآشفته جواب دادم، یعنی این قدر به نظرت قراضه آمدم؟ او گفت، برعکس، جا خوردم وقتی دیدم چقدر خوب مانده‌ای، خدا را شکر، از آن پیرمردهای اطواری نیستی که سن‌شان را بالا می‌برند تا مردم خیال کنند وضع جسمی و مزاجیشان محشر است. و بی‌مقدمه موضوع صحبت را عوض کرد: هدیه‌ی تولدت را کنار گذاشته‌ام. واقعاً غافلگیر شدم: چی هست؟ گفت، دخترک.

حتی یک لحظه هم فکر نکردم. گفتم، خیلی ممنون، اما این پرونده بسته و بایگانی شده. حرفم را تشنیده گرفت: بعد از اینکه با چوب صندل درست و حسابی جوشید، لای کاغذ ابریشمی می‌پیچمش و می‌فرستم در خانه‌ات، همه‌اش هم مجانی. محکم سر حرفم ایستادم، و او درگیر توضیحاتی پریچ و خم شد که به نظرم

صادقانه آمد. گفت که جمعه دخترک اصلاً حال خوشی نداشت چون با سوزن و انگشتانه دویست تا دکمه دوخته بود. که حقیقتاً از خشونت و خونریزی مقاربت می‌ترسید ولی حالا تعلیم لازم را دیده و برای جانبازی آماده بود. که آن شب، وقتی بلند شد به دست‌شویی برود، به قدری عمیق خوابیده بودم که دلش نیامد بیدارم کند. و صبح که دوباره بیدار شد، من دیگر رفته بودم. از آنچه گمان می‌بردم دروغی بی‌فایده باشد به غضب آمدم. روسا کابارکاس ادامه داد، خب، گیریم حرف تو درست! اما مهم این است که الان دخترک پشیمان شده. طفلک، روپریم ایستاده. می‌خواهی گوشی را بدهم به خودش؟ گفتم، نع، ترو خدا از این یک کار معافم کن.

تازه شروع به نوشتن کرده بودم که منشی روزنامه زنگ زد. به‌ام خبر داد که مدیر می‌خواست روز بعد ساعت یازده صبح مرا ببیند. درست به موقع رسیدم. سر و صدای تعمیرات ساختمان غیرقابل تحمل بود، انگار ضربات چکش، گرد و غبار سیمان و دود قیر هوا را می‌پلکیدند، اما اعضای تحریریه یاد گرفته بودند خیلی عادی در آن هرج و مرج و هیاهو حواسشان را به کارشان بپارند. در عوض، دفتر جناب مدیر، خنک و ساکت، در سرزمینی آرمانی بود که امثال ما را آنجا راه نمی‌دادند.

مارکو تولیو^۱ سوم وقتی دید وارد شدم، با حالتی نوجوانانه، از

جا بلند شد و، بی آنکه گفتگوی تلفنی اش را قطع کند، از بالای میز تحریرش دستم را فشرد و با اشاره دعوتم کرد بنشینم. ابتدا گمان بردم کسی آن طرف خط نیست و او می خواهد با این مضحکه مرا تحت تأثیر قرار دهد. اما خیلی زود فهمیدم که با فرماندار صحبت می کرد، و به راستی دشمنانی آدابدان سرگرم گفتگویی دشوار بودند. از این گذشته، به گمانم، خیلی جدی سعی داشت در برابرم پرتحرک جلوه کند، و لابد به همین جهت تمام مدتی که با مخاطب عالی مقامش حرف می زد سرپا ایستاد.

معلوم بود وسواس نظم و نظافت دارد. تازه بیست و نه سالش تمام شده بود، چهار زبان خارجی بلد بود و سه مدرک فوق لیسانس معتبر بین المللی داشت، برعکس اولین مدیر مادام العمر روزنامه، پدر بزرگ پدری اش، که از طریق فحشا ثروتی عظیم به ام زد و بدون تحصیل و به شکلی تجربی فعالیت مطبوعاتی را شروع کرد. به خوش پوشی و آرامش شهرت داشت، و تنها چیزی که به وقارش لطمه می زد، رگه ای از تصنع در لحن صحبتش بود. کت تکی به تن داشت و یک ارکیدهای باطراوت به یقه اش زده بود، و هر چه می پوشید طوری به اندامش می نشست که گویی جزء طبیعی وجودش باشد، ولی ظاهر آراسته اش ابداً با حال و هوای خیابان سازگاری نداشت و فقط به درد بهار فرح بخش آن دفتر می خورد. من، که تقریباً دو ساعت وقت گذاشته بودم تا سر و وضع کم و بیش مرتب باشد، خفت تنگدستی را احساس کردم و غیظم دوچندان شد.

با این همه، زهر مهلک در عکس دست‌جمعی کارکنان ثابت مؤسسه بود که به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد تأسیس روزنامه انداخته بودند، و در آن بالای سر تمام کسانی که می‌مردند یک صلیب کوچک می‌کشیدند. من نفر سوم از سمت راست بودم، با کلاه حصیری، کراواتی با گره درشت و سنجاق مروارید نشان، سبیل چخماقی، سرهنگ‌مآب که تا چهل سالگی پشت لبم سنگینی می‌کرد، و عینک قاب فلزی خاص دانشجویان الهیات که پس از نیم‌قرن دیگر لازم نشد. طی سال‌های بسیار این عکس را آویخته در دفترهای مختلف دیده بودم، اما آن روز برای اولین بار پیامش را گرفتم: از چهل و هشت کارمند قدیمی فقط چهار نفر مانده‌اند هنوز زنده بودیم، و کم‌سن‌ترین مان به جرم قتل‌های متعدد بیست سال حبس را می‌گذرانند.

آقای مدیر گفتگوی تلفنی‌اش را خاتمه داد، مرا در حال تماشای عکس غافلگیر کرد، و لبخند زد. گفت، صلیب‌ها را من نگذاشته‌ام. این کار به نظرم خیلی کج سلیقه‌ی می‌آید. پشت میز نشست و لحنش عوض شد: اجازه بدهید خدمت‌تان عرض کنم آدمی سراغ ندارم که از شما غیر قابل پیش‌بینی‌تر باشد. و وقتی متوجه حیرتم شد، به پیشواز هر اعتراض رفت: منظورم عدم ادامه‌ی همکاری‌تان است. به زحمت فرصت کردم بگویم: موضوع به کل زندگی‌ام مربوط می‌شود. جواب داد دقیقاً به همین علت راه حل مناسبی نبود. یادداشت به نظرش محشر می‌آمد، و تمام آنچه را که راجع به پیری نوشته بودم جزو بهترین مطالبی می‌دانست که

خوانده بود، و معنی نداشت با تصمیمی که عملاً به منزله‌ی مرگی اداری بود آن را به پایان برسانم. گفت، خوشبختانه، «مردک خبیث ساعت نه»، وقتی دیگر صفحه را بسته بودند، نوشته را خواند و به نظرش غیر قابل قبول آمد. بی آنکه با کسی مشورت کند، با اقتدار و شقاوتی که تور کما^۱ را خجل می‌کرد، مداد قرمز خون‌چکانش را از نیام بیرون کشید و همه‌ی آن جمله‌ها را خط زد. وقتی امروز صبح از قضیه خبردار شدم، یادداشت اعتراضی برای فرمانداری فرستادم. وظیفه‌ام این‌طور حکم می‌کرد، ولی بین خودمان بماند، روراست می‌گویم از بابت عمل خودسرانه‌ی آقای ممیز خیلی خوشحال و سپاسگزارم. خلاصه‌ی کلام، اصلاً راضی نبودم یادداشت‌های‌تان را قطع کنید. از ته دل التماس‌تان می‌کنم. کشتی را وسط اقیانوس رها نکنید. و با هوشمندی و فصاحتی هنرمندانه صحبت‌اش را به پایان رساند: هنوز نکته‌های نگفته‌ی زیادی درباره‌ی موسیقی مانده.

به قدری او را مصمم دیدم که جرأت نکردم با دلایل بی‌ربط باعث تشدید اختلافمان بشوم. مشکل اینجا بود که حتی در آن لحظه هم علتی معقول برای شانه خالی کردن از آن وظیفه‌ی دشوار نمی‌یافتم، و از تصور اینکه فقط برای دفع وقت یک‌بار دیگر جواب مثبت بدهم، مو بر تن سیخ شد. خیلی سخت توانستم بر خودم مسلط بمانم و نگذارم اشک‌هایم بی‌شرمانه جاری شوند و آشفته‌گی

۱. Tomas de Torquemada (۱۴۲۰-۱۴۹۸): کشیش اسپانیایی و مفتش اعظم انکیزیسیون که خشک‌اندیشی و تعصب‌اش زبانزد بود؛ به فرمان او، افراد بسیاری به جرم ارتداد و الحاد و جادوگری، سوزانده شدند.

عاطفی‌ام را آشکار سازند. و باز، مطابق معمول، قضیه پا در هوا ماند و پس از گذشت آن همه سال ناگزیر به بلا تکلیفی تن دادم. هفته‌ی بعد، دستخوش سردرگمی توأم با شادی، به پرورشگاه حیوانات رفتم تا گربدای را که کارگران چاپخانه به من هدیه داده بودند تحویل بگیرم. اصلاً آمم با حیوانات توی یک جوب نمی‌رود، همین‌طور با بچه‌ها قبل از اینکه زبان باز کنند. گمان می‌برم روحشان صامت است. از آنها بیزار نیستم، ولی طاقت تحملشان را هم ندارم چون یاد نگرفته‌ام چگونه با آنها کنار بیایم. به نظر غیرطبیعی می‌رسد که مردی زبان سگش را بهتر از حرف‌های عیالش بفهمد، تعلیم‌اش بدهد که سر ساعت غذا بخورد و بی‌موقع لب به خوراک نزنند، سؤال‌ها را جواب بدهد و شریک غم‌هایش باشد. ولی بی‌نزاکتی و اهانت به حساب می‌آمد، اگر گربه‌ی پیشکشی کارگران چاپخانه را نمی‌گرفتم. از این گذشته، از آن بُراق‌های خیلی خوشگل بود، با پشم سرخ فام و نرم و چشمان درخشان، که معو کردنش فقط یک قدم تا ادای کلمات فاصله داشت. او را در سیدی حصیری، همراه گواهی اصلتش و جزوه‌ی راهنمایی شبیه آنچه نحوه‌ی سوار کردن دوچرخه را توضیح می‌دهد، به من سپردند.

گروهی نظامی هویت رهگذرانی را که قصد عبور از پارک سن نیکولاس را داشتند بررسی می‌کردند. هرگز نه چنین چیزی دیده بودم و نه می‌توانستم نشانه‌ی سالخوردگی‌ام را رقت‌انگیزتر از این مجسم کنم. چهار سرباز بودند، تحت امر افسری تقریباً نوجوان.

مأموران روستاییانی خشن و کم حرف بودند که بوی اصطبل می دادند. افسر، با گونه های آفتاب سوخته ی ساکنان آند وقتی مدتی کنار ساحل مانده اند، همگی شان را زیر نظر داشت. پس از آنکه نگاهی به مدرک شناسایی و کارت روزنامه نگاری ام انداخت، پرسید توی سبد چی دارم. گفتم، یک گریه. خواست ببیندش. از ترس اینکه مبادا آن زبان بسته فرار کند، با احتیاط تمام روکش سبد را پس زدم، اما یکی از سربازها خواست مطمئن شود چیز دیگری ته سبد نیست، و گریه هم به او پنجول کشید. افسر مداخله کرد. گفت، از آن بُراق های محشر است. در حالی که زیر لبی حرف های محبت آمیز می زد، نوازشش کرد، و گریه چنگش نزد اما محلش هم نگذاشت. پرسید، چند سالشه؟ گفتم، نمی دانم. همین الان هدیه گرفتم اش. سؤال کردم چون خیلی پیر به نظر می آید. شاید ده سالش باشد. دلم می خواست پیرسم از کجا می داند و خیلی سؤال های دیگر هم داشتم، اما یا وجود رفتار محبت آمیز و لحن مهربانش، جرأت نکردم با او هم صحبت بشوم. گفتم، گمانم به امان خدا ولش کرده اند و پیش خیلی ها بوده. خوب مراقبش باشید! بهتر است شما به او عادت کنید تا او به شما، و بگذارید به حال خودش باشد، تا اطمینانش جلب شود. سر سبد را پوشاند، و از من پرسید: کارتان چیه؟ روزنامه نویسم. از کی؟ گفتم، از یک قرن پیش. گفت، شک ندارم همین طوره. دستم را فشرد و موقع خداحافظی جمله ای به زبان آورد که هم می توانست نصیحتی مفید به حساب بیاید و هم تهدید:

— خیلی هوای خودتان را داشته باشید.

ظهر تلفن را از پریز کشیدم تا با برنامه‌ای دلپذیر به عالم موسیقی پناه ببرم: راپسودی برای کلارینت و ارکستر اثر واگنر، راپسودی ساکسفون اثر دبوسی^۱ و پنجگانه سازهای زهی ساخته‌ی بروکنر^۲، که برکه‌ای است بهشتی در برهوت مصیبت‌زده‌ی آثارش. و یکباره خود را در ظلمات آن چهاردیواری غوطه‌ور دیدم. حس کردم چیزی زیر میزم لغزید، که به نظرم نیامد جسمی جاندار باشد بلکه آن را حضوری ماوراءطبیعی پنداشتم که پاهایم را لمس کرد، و فریادزنان از جا پریدم. گریه بود، با دم علم کرده و زیبایش، آهستگی مرموز حرکاتش و تیار اسطوره‌ای‌اش؛ و از اینکه در خانه با موجودی زنده و غیرانسانی تنها بودم، دچار دلهره‌ای بی‌دلیل شدم که نمی‌توانستم مهارش کنم.

وقتی ناقوس‌های کلیسای جامع هفت ضربه نواختند، ستاره‌ای شفاف در آسمان همرنگ گلسرخ تنها بود، یک کشتی با ضجه‌ای دلخراش ساحل را وداع گفت، و حس کردم حسرت همه‌ی عشق‌هایی که می‌توانستند به سرانجام برسند و نرسیدند، بغضی ناگشودنی شد و در گلویم گره خورد. دیگر طاقت نیاوردم. گوشی تلفن را برداشتم و، جان بر لب و خیلی آهسته (از ترس اینکه مبادا اشتباه کنم) چهار شماره گرفتم، و با سومین زنگ صدای آشنا را

۱. Claude Debussy (۱۸۶۲-۱۹۱۸): آهنگساز فرانسوی.

۲. Anton Bruckner (۱۸۲۴-۱۸۹۶): نوازنده‌ی ارگ و آهنگساز اتریشی.

تشخیص دادم. نفس راحتی کشیدم و گفتم: سلام خانوم خانوما. از بابت بدقلقی امروز صبح معذرت می‌خواهم. او خونسرد جواب داد: بی‌خیالش! منتظر تلفنت بودم. هشدار دادم: می‌خواهم دخترک همان‌طوری که به دنیا آمده منتظرم باشد، و بدون یک ذره بزک. خنده‌ی تودماغی‌اش را سر داد. گفت، هرچی تو بفرمایی، اما این جوری از لذت اینکه تکه‌تکه و یواش‌یواش پوست هلو را بکنی محروم می‌شوی. نمی‌دانم چرا، اما پیرمردها معمولاً از این کار کلی کیف می‌کنند. گفتم، من می‌دانم: چون دائم پیرتر می‌شوند. حرفم را بی‌چون و چرا پذیرفت و آویزه‌ی گوش کرد.

گفت – خیلی خب، پس قرارمان امشب سر ساعت ده، قبل از اینکه تئور سرد بشود.

سه

اسمش چه می‌توانست باشد؟ صاحبخانه نگفته بود. وقتی راجع به او با من حرف می‌زد، فقط می‌گفت: دخترک. ولی خودم، اسمهای مستعار برایش ساخته بودم، نظیر مردمک چشم‌ها یا کشتی کوچولو. از این گذشته، روسا کابارکاس عادت داشت نام شاگردانش را برای هر مشتری تغییر بدهد. یکی از سرگرمی‌هایم این بود که اسامی را از روی قیافه‌ها حدس بزنم، و از همان اول حتم پیدا کردم که دخترک نامی طول و دراز دارد، مثل فیلومنا^۱، ساتورنینا^۲ یا نیکولاسا^۳. در این فکرها بودم که او نیم‌چرخ در بستر زد و پشت به من داد، و به نظرم رسید، به شکل و اندازه‌ی بدن، خونابه از خود بر جا گذاشته است. وحشتی آنی سراپایم را لرزاند و فقط موقعی آرام گرفتم که متوجه شدم رطوبت عرق بود بر ملافه.

روسا کابارکاس توصیه کرده بود رفتارم با احتیاط باشد، چون

1. Filomena

2. Saturnina

3. Nicolasa

هنوز دخترک ترسش نریخته بود و به قدر دفعه‌ی اول وحشت داشت. علاوه بر این، گمانم تشریفات این مراسم هم بر هراسش افزوده بود و به ناچار مقدار بیشتری جوشانده‌ی سنبل کوهی به او داده بودند، زیرا با چنان آرامشی خوابیده بود که آدم دلش نمی‌آمد یکهو بیدارش کند. به همین جهت، اول با حوله خشکش کردم، در حالی که تصنیف دلگادینا، دختر کوچک پادشاه و عزیز دردانه‌ی پدرش را، به نجوا در گوشش می‌خواندم. در ضمنی که سرگرم خشک کردتش بودم، و هماهنگ با حرکات من، پهلوهایی عرق‌آلودش را نشانم می‌داد: «دلگادینا، دلگادینا، گوهر نایابم خواهی بود». لذت حدی نداشت چون همین که یک طرفش را خشک می‌کردم، طرف دیگرش خیس عرق می‌شد، تا آواز هرگز به پایان نرسد. در گوشش زمزمه می‌کردم: «بلند شو، دلگادینا، دامن مخملت را بیوش». آخر سر، وقتی خدمتکاران پادشاه، دلگادینا را مخمل پوشیده در بستر مرده می‌یابند، به نظرم رسید کوچولوی من، به شنیدن اسمش، نزدیک بود بیدار شود. پس اسمش همین بود: دلگادینا.

با زیرشلواری منقش به بوسه‌های یاسمه‌ای، به بستر برگشتم و کنارش دراز کشیدم. با ترنم تنفس آرام‌اش، تا ساعت پنج خوابیدم. بی آنکه دست و صورت بشورم، خیلی تند و شتابزده لباس پوشیدم، و تازه آن وقت چشمم به جمله‌ای افتاد که با مداد لب روی آینه‌ی دستشویی نوشته شده بود: «ببر طعمه‌اش را آن دورها نمی‌درد». مطمئنم شب قبل از این نوشته اثری نبود، به همین علت آن را هدیه‌ی شیطان دانستم. در آستانه‌ی در، رعدی هولناک غافلگیرم

کرد، و بوی خاک مرطوب اتاق را انباشت. فرصت نکردم خیس نشده بگریزم. قبل از آنکه تا کسی پیدا کنم، رگباری شدید شروع شد. از آنهایی که از ماه مه تا اکتبر شهر را به آشوب می‌کشند، زیرا خیابان‌های پوشیده از ماسه‌ی سوزان، که به سمت رود سرازیر می‌شوند، به بستر سیلاب‌هایی بدل می‌گردند که هرچه سر راهشان باشد با خود می‌برند. بارش‌های آن سپتامبر غریب، پس از سه ماه خشکسالی، پرکت و ویرانی را همزمان سوغات آوردند.

همین که در خانه را باز کردم، این احساس جسمانی که تنها نیستم به پیشوازم آمد. یک نظر پشم ابرگون گربه را دیدم که از روی کاناپه پایین جهید و از بالکن قلنگ را بست. در بشقابش ته‌مانده‌ی غذایی به چشم می‌خورد که من برایش نریخته بودم. همه جای منزل آکنده از تعفن ترشیدگی ادرارهای مکرر و بوی گند مدفوع گرمش بود. درباره‌اش مطالعه کرده بودم، با همان جدیت که زبان لاتین را آموختم. جزوه‌ی راهنما می‌گفت که گربه‌ها با پنجه خاک را کنار می‌زنند تا مدفوعشان را قایم کنند. و در خانه‌های بدون حیاط، نظیر اینجا، در گلدان این کار را می‌کنند، یا در هرسوراخ و سیمبه‌ی دیگر که بیابند. مناسب این است که از همان روز اول جعبه‌ای با ماسه برایش آماده کنند و به استفاده از آن عادتش بدهند. و همین کار را کردم. علاوه بر این می‌گفت که در خانه‌ی جدید، اول از همه، هر گوشه ادرار می‌کنند تا قلمروشان مشخص شود، و احتمالاً علت می‌توانست همین باشد، اما جزوه‌ی راهنما توضیح نمی‌داد چطور باید این مشکل را چاره کرد. ردش را

می‌گرفتم تا با عادت‌های اولیه‌اش آشنا شوم؛ ولی موفق نشدم پناهگاه‌های مخفی‌اش، مکان‌های آسراحتش، دلایل تلون مزاجش را کشف کنم. خواستم یادش بدهم سر وقت غذا بخورد، در جعبه‌ی پر از ماسه‌ی بهارخواب قضای حاجت کند، هنگامی که خوابیده‌ام از تخت بالا نرو و خوراکی‌های روی میز را بونکشد، و نتوانستم به او بفهمانم اقامت در آن خانه حق مشروعش بود و نباید آنجا را غنیمت جنگی می‌پنداشت. خلاصه، او را به حال خود گذاشتم و اجازه دادم هرکاری دلش می‌خواهد بکند.

هنگام غروب با رگبار مواجه شدم، که بادهای توفانی ملازمش نزدیک بود خانه را از پای بست ویران کنند. هجوم عطسه‌های متوالی مرا به جان آورد، مجبوره‌ام درد گرفت و تب کردم، اما چنان نیرو و اراده‌ای در وجودم می‌جوشید که نظیرش را هرگز در هیچ سن و بر اثر هیچ انگیزه‌ای، نشناخته بودم. چند قابله گفت اتفاق‌ها گذاشتم تا آبی که از سوراخ سقف‌ها می‌چکید در آنها جمع شود، و متوجه شدم از زمستان قبل چند سوراخ تازه سر باز کرده بودند. بزرگ‌ترین‌شان داشت قسمت راست کتابخانه را غرق آب می‌کرد. با عجله، نویسنده‌های یونانی و لاتین را، که مکانشان آن سمت بود، نجات دادم، ولی هنگام برداشتن کتاب‌ها لوله‌ای سوراخ در انتهای دیوار کشف کردم که آب با فشار شدید از آن بیرون می‌زد. با چند تکه جل و قاب دستمال، هر طور می‌شد، دهانش را بستم تا فرصت بیایم کتاب‌ها را از مهلکه برهانم. صدای ریزش آب و زوزه‌ی باد با هم درآمیختند و غوغا برپا کردند. یکهو، آذرخشی شبخ‌گونه و تند

همزمانش هوا را به بوی تند گوگرد آغشته ساختند. باد پنجره‌های رو به بالکن را به لرزه درآورد و تندباد هولناک دریایی قفل‌ها را شکست و داخل منزل چپید. لیکن، در کمتر از ده دقیقه بساطش را یکسره برچید و رفت. آفتابی شکوهمند خیابان‌های پوشیده از نخاله‌های فرو ریخته را خشک کرد، و گرما برگشت.

وقتی رگبار قطع شد، هنوز احساس اینکه در خانه تنها نیستم یا من بود. فقط یک توضیح به ذهنم می‌رسد: همان‌طور که رویدادهای واقعی فراموش می‌شوند، وقایعی که هرگز رخ نداده‌اند نیز می‌توانند در خاطرم مان بمانند، که گویی واقعیت داشته‌اند. مثلاً، اگر وضعیت اضطراری رگبار را به خاطر می‌آوردم، خودم را در خانه تک و تنها نمی‌دیدم بلکه همواره دلگادینا هم کنارم بود. شب، او را چنان نزدیک حس کرده بودم که صدای نفس‌هایش را در اتاق خواب و تپش گونه‌اش را بر بالشم می‌شنیدم. فقط به این ترتیب فهمیدم در زمانی چنین کوتاه چه بسیار چیزها بر ما گذشته بود. یاد خودم می‌افتادم که روی چهارپایه‌ی کتابخانه ایستاده بودم و یاد دخترک می‌افتادم که بیدار بود و پیراهن گلدارش را به تن داشت و کتاب‌ها را از من می‌گرفت و در جایی امن می‌گذاشت. او را می‌دیدم که از این سو به آن سوی خانه می‌دوید و با ویرانگری‌های توفان دست و پنجه نرم می‌کرد، در حالی که آب تا میج پاهایش می‌رسید. به خاطر می‌آوردم چطور روز بعد صبحانه‌ای آماده کرد که هرگز وجود نداشت، و میز را چید در همان حال که من کف اتاق‌ها را خشک می‌کردم و خانه‌ی آشفته را نظم می‌بخشیدم. هرگز نگاه

اندوه‌گینش را هنگامی که صبحانه می‌خوردیم فراموش نکردم: چرا آن قدر پیر با من آشنا شدی؟ جوابم عین حقیقت بود: سن آدم ربطی به سال‌های عمرش ندارد بلکه بسته به احساسش.

از آن پس، چنان واضح در خاطرم ماند که هرچه دلم می‌خواست با او می‌کردم. مطابق حالت روحی‌ام، رنگ چشم‌هایش را تغییر می‌دادم: رنگ دریا موقعی که از خواب بیدار می‌شد، رنگ غسل وقتی می‌خندید، رنگ زغال هرگاه از من دلخور بود. جوری به او لباس می‌پوشاندم که با سن و سال و وضعیت‌اش، که تابع دگرگونی‌های مزاجم بودند، سازگار باشد: نامزد دل‌باخته در بیست‌سالگی، فاحشه‌ی اعیانی در چهل‌سالگی، ملکه‌ی بابل در هفتادسالگی، قدیسه در صدسالگی. با هم، ترانه‌های عاشقانه‌ی دو صدایی پوچینی^۱، بولروهای آگوستین لارا^۲ و تانگوهای کارلوس گاردل^۳ را می‌خواندیم، و یک‌بار دیگر به تجربه درمی‌یافتیم کسانی که آواز نمی‌خوانند حتی از تجسم شادمانی آواز خواندن عاجزند. امروز می‌دانم توهم نبود بلکه یکی دیگر از معجزه‌های اولین عشق زندگی‌م در نودسالگی بود.

۱. Giacomo Puccini (۱۸۷۵-۱۹۲۴): آهنگاز ایتالیایی که آثار اپرایی بسیار ارزنده‌ای پدید آورده است.

۲. Augustin Lara (۱۸۹۷-۱۹۷۰): موسیقیدان مکزیکی، سراینده‌ی ترانه‌هایی که مقبولیت گسترده‌ای یافتند.

۳. Carlos Gardel (۱۸۸۷-۱۹۳۵): خواننده‌ی آرژانتینی، اجراکننده‌ی مشهور آوازهای تانگو.

خانه که مرتب شد، به روسا کایارکاس زنگ زدم. با شنیدن صدایم، به فریاد گفت، پناه بر خدا! خیال کردم خودت را غرق کرده‌ای. نمی‌توانستم بفهمم چطور باز شب را با دخترک گذراندی بدون اینکه به او دست بزنی، اگر ازش خوشت نیاید کاملاً حق داری، ولی لااقل مثل آدم‌های بالغ رفتار کن. خواستم برایش توضیح بدهم ولی او، بی‌مقدمه، موضوع را عوض کرد: به هر صورت، یکی دیگر را واسه‌ات در نظر گرفته‌ام، یک کم بزرگ‌تره، هم خوشگله و هم باکره. باباجونش بابتش یک خانه می‌خواهد، اما می‌شود بحث کرد و ازش تخفیف گرفت. وحش‌زده اعتراض کردم، همین‌کم بود! کس دیگری را نمی‌خواهم، و مثل سابق، بدون جار و جنجال، بدون دعوا، بدون دلچرکینی. آن سوی خط، سکوت سنگینی کرد، و عاقبت صدایش شنیده شد که، با لحنی مطیع، انگار با خودش حرف می‌زد: خب، لایذ این همان چیزی است که اطبا اسمش را جنون کهنسالی گذاشته‌اند.

ساعت ده شب با راننده‌ای راهی شدم که به فضیلتی غریب و کمیاب مشهور بود: عادت نداشت سؤال کند. پنکه‌ای قابل حمل و تابلویی از اورلاندو ریبرا، «صورتک» محبوب، و چکش و میخ برای نصبش با خود بردم. سر راه ماشین را نگه‌داشتم تا مساواک و خمیردندان، صابون معطر، ادوکلن، حب‌های شیرین‌بیان بخرم. می‌خواستم گلدانی قشنگ و یک دسته رز زرد هم بگیرم تا یادآور

جلوی گل‌های کاغذی باشد، اما هیچ دکه و دکانی باز نبود و به ناچار چند شاخه آقا‌قیای نوشکفته از باغی خصوصی دزدیدم. به توصیه‌ی صاحبخانه، دیگر از کوچه‌ی پشتی، مجاور مجرای آب، می‌آمدم تا کسی هنگام ورود از در بزرگ باغستان مرا نبیند. راننده به‌ام هشدار داد: مواظب باشید، آقای عاقل، توی این خانه آدم می‌کشند. در جوابش گفتم: سر و جان فدای عشق! حیاط در ظلمت فرو رفته بود، ولی نور پنجره‌ها و ترنم موسیقی در شش اتاق از وجود حیات خبر می‌دادند. در اتاق خودم، صدای گرم و دلنشین دون پدرو بارگاس^۱، بهترین تنور^۲ آمریکا را تشخیص دادم، که یکی از بولروهای میگل ماتاموروس^۳ را می‌خواند و آوازش بلندتر و واضح‌تر به گوش می‌رسید. احساس کردم کم مانده است پس بیفتم. وقتی در را هل دادم، نفسم بی‌نظم بود؛ دلگادینا را، همان‌طور که در خاطره‌هایم مجسم می‌کردم، در بستر دیدم: برهنه و خفته در پناه آرامشی مقدس، لمیده بر سمعت قلب.

قبل از آنکه به رختخواب بروم، پنکه‌ی نو را به جای پنکه‌ی زنگ‌زده گذاشتم، و تابلو را جایی آویزان کردم که دخترک بتواند از بستر آن را ببیند. کنارش دراز کشیدم و وجب به وجب اندامش را شناختم. همان بود که در منزل می‌پلکید: همان دست‌ها که در تاریکی لمسم می‌کردند، همان پاها با گام‌های سبک که خیال می‌کردم قدم‌های

1. Pedro Vargas

2. Tenor: زیرترین صدای مردانه در آواز

3. Miguel Matamoros

گرفته‌اند، همان رایحه‌ی عرق که از ملافه‌هایم برمی‌خاست، همان انگشت مخصوص انگشتانه. شگفتا: وقتی با گوشت و پوست می‌دیدم و لمش می‌کردم، از خاطره‌هایم غیر واقعی‌تر می‌نمود.

به‌اش گفتم، تابلویی به دیوار روبه‌رو آویزان است. «صورتک» آن را کشید، مردی که خیلی پرایمان عزیز بود، بهترین رقاصی که نجیب‌خانه‌ها به خود دیدند، و به‌قدری خوش‌قلب که حتی برای شیطان هم دلش می‌سوخت. آن را با رنگ و روغن کشتی روی کرباس دودگرفته‌ی هواپیمایی که در سیئرا نبادا د سانتا مارتا^۱ منفجر شد، با قلم‌مویی که خودش از موی سگ ساخته بود، نقاشی کرد. تصویر راهبه‌ای است که او از صومعه فراری‌اش داد تا با هم عروسی کنند. اینجا می‌گذارمش تا اولین چیزی باشد که وقتی بیدار می‌شوی ببینی.

هنگامی که ساعت یک صبح چراغ را خاموش کردم، اصلاً جابه‌جا نشده بود، و به‌قدری ملایم نفس می‌کشید که نبضش را گرفتم تا خاطر جمع شوم زنده است. خون، سیال و روان مثل تصنیفی آشنا، در رگ‌هایش جاری بود و منشعب می‌شد تا به پرت افتاده‌ترین گوشه‌های بدنش برسد و، پاک و زلال مثل عشق، به قلبش برمی‌گشت.

سحرگاه، قبل از ترک آنجا، خطوط دستش را روی کاغذ کشیدم، و به دیبا ساحبی^۲ نشان دادم تا با کف‌بینی راز روانش را

1. Sierra Nevada de Santa Marta

2. Diva Sahibi

برایم فاش کند. او گفت: این شخص فقط حرف دلش را می‌زند. جان می‌دهد برای کارهای یدی. با یک نفر که از این دنیا رفته در تماس است و از او انتظار کمک دارد، ولی اشتباه می‌کند چون کمکی که می‌جوید در دسترسش است. هیچ رابطه‌ی جنسی نداشته، ولی سالخورده و متأهل می‌میرد. در حال حاضر با مردی مو مشکلی ارتباط دارد که مرد زندگی‌اش نخواهد بود. می‌تواند صاحب هشت تا بچه بشود، ولی سه تا بیشتر نمی‌خواهد. در سی و پنج سالگی، اگر به جای عقل از احساس پیروی کند، کلی پول به دستش می‌رسد، و در چهل سالگی از یک نفر ارث می‌برد. زیاد سفر می‌رود. زندگی دوگانه و اقبال دوگانه دارد، و می‌تواند بر سرنوشت خودش تأثیر بگذارد. دوست دارد، از روی کتجکاوی، همه چیز را تجربه کند، اما پشیمان خواهد شد، اگر تابع قلبش نباشد.

پیریشان حال از عشق، ترتیبی دادم که خرابی‌های توفان را ترمیم کنند؛ و این فرصتی شد تا تعمیراتی هم که از مدت‌ها قبل، به علت بی‌پولی و سهل‌انگاری، به تأخیر افتاده بودند، انجام گیرند. کتابخانه را نظم دادم و کتاب‌ها را به ترتیبی که خوانده بودم چیدم. آخر سر، پیانوی مکانیکی را، به عنوان شیئی عتیقه، با بیش از صد قطعه موسیقی کلاسیک‌اش، به سمسار سپردم و به جایش گرامافونی دست دوم خریدم که از مال خودم بهتر بود و بلندگوهای با کیفیت بالا داشت، که به محیط خانه عظمت بخشیدند. به مرز ورشکستگی رسیدم، ولی شور زندگی در سن و سال من معجزه‌ای بود که به همه‌ی این خرج‌ها می‌ارزید.

خانه از خاکسترهای اش باز زاده می‌شد و من، شناور در عشق دلگادینا، چنان سرخوش و شادمان بودم که هرگز در زندگی گذشته‌ام سابقه نداشت. به برکت وجود او، برای نخستین بار، در حالی که ایام پس از نودسالگی را سپری می‌کردم، با سرشت طبیعی و خصلت‌های ذاتی‌ام مواجه شدم. پی بردم که وسواسم برای آنکه هر چیز سر جای‌اش باشد، هر کار به موقع انجام شود، هر لفظ سازگار با سبک در جمله بنشیند، حاصل سالیسته‌ی ذهنی منظم نبود، بلکه برعکس، شگرد پیچیده‌ی ابداعی خودم بود تا آشفتگی فطری‌ام را پنهان سازم. کشف کردم که پایندیم به انضباط را نباید فضیلت دانست زیرا واکنشی است در قبال اهمال‌کاری‌ام؛ که سخاوت به خرج می‌دهم تا خستم آشکار نشود، که احتیاط به خرج می‌دهم چون کج خیالم، که آشتی‌طلبی‌ام برای پرهیز از غلبه‌ی غیظ و غضب سرکوفته‌ی درونم است، که فقط به این خاطر وقت‌شناسم که نمی‌خواهم بفهمند چقدر وقت سایرین را کم‌اهمیت می‌دانم. بالاخره اینکه، کشف کردم عشق حالتی روحی نیست بلکه یکی از نشانه‌های منطقه‌البروج است.

آدم دیگری شدم. سعی کردم آثار نویسندگان کلاسیک را، که در دوران نوجوانی راهنمایم بودند، دوباره بخوانم، ولی تاب تحملشان را نیاوردم. در مطالعه‌ی ادبیات رمانتیک فرو رفتم، که وقتی مادرم می‌خواست آمرانه به من تحمیلشان کند مایه‌ی بی‌زاری‌ام بودند، و به واسطه‌ی آنها دریافتم که آنچه عالم را به تحرک وامی‌دارد عشق‌های کامروا نیستند بلکه شیدایی‌های بدفرجام و بی‌سرانجامند.

هنگامی که بحران به سلاقم در موسیقی هم سرایت کرد، خود را عقب مانده و پیر دیدم، و دل و جانم را به لذت‌های قضا و قدر سپردم.

از خود می‌پرسم چطور توانستم دستخوش این سرگیجه‌ی مدام شوم که شخصاً برمی‌انگیختم‌اش و از آن بیم داشتم. مبان ابرهای پراکنده غوطه می‌خوردم و، به بهانه‌ی این توهم باطل که می‌خواهم بدانم کی هستم، جلوی آینه یا خودم حرف می‌زدم. سرسام و آشفتگی روانم چنان شدید بود که در تظاهراتی دانشجویی، توأم با پرتاب سنگ و بطری، خیلی سخت خود را مهار کردم و به صف اول نرفتم تا اعلانی را به دست بگیرم که حقیقت هستی‌ام را هوار می‌زد: «مجنون عشقم.»

خاطره‌ی بی‌شفقت دلگادینای خفته چنان خوره‌ی ذهنم شد که، بدون ذره‌ای شیطنت، لحن و روح یادداشت‌های یکشنبه‌ام را عوض کردم. به هر مضمونی می‌پرداختم، مخاطبم او بود؛ مطالبم را، خنده‌آور یا سوزناک، فقط به خاطر دخترک می‌نوشتم، و جانم را در هر کلمه می‌ریختم. به جای شیوه‌ی سنتی همیشگی‌شان، آنها را به شکل نامه‌هایی عاشقانه می‌نگاشتم که هر کس می‌توانست از آن خود. بداندشان. به مسئولان روزنامه پیشنهاد کردم مطالب را حروفچینی نکنند بلکه با خط خوش خودم به چاپ برسانند. صدا البته، دیر تحریریه این را نشانه‌ی تکبر پیرانه‌سر دانست، اما مدیر کل با جمله‌ای متقاعدش کرد که هنوز ورد زبان کارکنان نشریه است:

— اشتباه نکنید: دیوانه‌های بی‌خطر پیشگامان آینده‌اند.

پاسخ عموم مردم آنی و پرشور بود، هر روز تعداد زیادی نامه از خوانندگان عاشق و دلسوخته به دستم می‌رسید. بعضی‌ها را در پایان اخبار رادیو، جزو مطالب فوری لحظه‌ی آخر، می‌خواندند، از آنها رونویسی می‌کردند و، مثل سیگار قاچاق، نبش خیابان سن بلاس^۱ می‌فروختند. از همان ابتدا آشکار بود از دغدغه‌هایم برای بیان حرف دلم فرمان می‌بردند، اما خودم را عادت دادم در نگارش یادداشت‌هایم نامه‌های خوانندگان را هم مد نظر قرار دهم، و همواره از زبان مردی نودساله بنویسم که یاد نگرفته بود مانند سالخورده‌ها فکر کند. جماعت اهل فضل شهر، تک‌افتاده، از نوشته‌هایم بیمناک بودند و درباره‌شان اتفاق رأی نداشتند، و حتی خط‌شناسان برجسته‌ای که بعید به نظر می‌رسید به این‌گونه مباحث وارد شوند، با تحلیل بی‌نظم دست‌خطم، مجادله برانگیختند. آنها باعث تفرقه‌ی افکار عمومی شدند، بازار بحث و جدل را داغ کردند و دل‌تنگی برای ایام گذشته را رواج دادند و باب روز ساختند.

قبل از پایان سال، با روسا کابارکاس به توافق رسیدیم که پنکه‌ی برقی، وسایل میز توالت، و سایر چیزهایی را که بعداً می‌آوردم تا آن اتاق قابل زندگی شود، همان‌جا بگذارم. ساعت ده می‌رسیدم و همیشه چیز تازه‌ای برای او، یا برای لذت جفت‌مان، می‌آوردم، و ظرف چند دقیقه اسباب و اثاث مخفی را بیرون

می‌کشیدم و می‌چیدم تا صحنه‌ی نمایش شبانه‌مان آماده شود. قبل از ترک آنجا، که هرگز دیرتر از پنج صبح نبود، همه چیز را در محلی امن می‌گذاشتم و با قفل و کلید آنها را از دستبرد محفوظ می‌داشتم. آن وقت، اتاق خواب حالت محقر همیشگی‌اش را می‌گرفت و خلوتگاه عشق‌های حزین مشتریان هرازگاهی می‌شد. یک روز شنیدم مارکوس پرت^۱، پرشنونده‌ترین صدای رادیویی از سر صبح، تصمیم گرفته است یادداشت‌های یکشنبه‌ام را در برنامه‌ی خبری دوشنبه‌هایش بخواند. همین که توانستم حالت تهوعم را مهار کنم، یکه‌خورده گفتم: خودت خوب می‌دانی، دلگادینا، شهرت خانم خیلی چاقی است که با آدم نمی‌خوابد، ولی موقعی که بیدار می‌شویم همیشه روبه‌روی تخت ایستاده و خیره نگاهمان می‌کند. یک روز آنجا ماندم تا با روسا کابارکاس صبحانه بخورم؛ گرچه مثل سابق لباس عزابه تن می‌کرد و کلاهی مشکی به سر می‌گذاشت که ابروهایش را می‌پوشاند، ولی کمتر از قبل به نظرم فرتوت می‌آمد. صبحانه‌هایش به خوشمزگی شهرت داشتند و همیشه چاشنی‌شان قلقل سبز بود که مرا به گریه می‌انداخت. با اولین لقمه‌ی آتش سوزان، با چشمان اشک‌آلود، به او گفتم: امشب بدون ماه بدر هم سوزش مقعد دارم. گفت، شاکی نباش. اگر می‌سوزد یعنی هنوز ضابط نشیمنگاه هستی و باید شاکر باشی.

وقتی نام دلگادینا را بر زبان آوردم، جاخورد. گفت، اسمش این

نیست، اسمش... حرفش را قطع کردم، بهام نگو، واسه‌ی من دلگادیناست. شانه بالا انداخت: خب، هر جور تو بخواهی. اول و آخرش، مال خودته. اما اگر از من پرسی، می‌گویم آدم این اسم را که می‌شنود یاد داروی مدر می‌افتد، قضیه‌ی جمله‌ی مربوط به بیر را، که دخترک روی آینه نوشته بود، برایش تعریف کردم. روسا گفت، محال است کار او باشد چون سواد خواندن و نوشتن ندارد. پس کار کی بود؟ شانه بالا انداخت: شاید یک نفر که توی آن اتاق مرد.

آن صبحانه‌های دوستانه فرصت مناسبی بودند که درددل کنم و از روسا کابارکاس بخواهم، محض گل روی من، کمی برای رفاه و آراستگی دلگادینا مایه بگذارد. بی‌آنکه ذره‌ای تردید نشان بدهد، با شیطنت و بازیگوشی دخترهای دبیرستانی، درخواست‌هایم را می‌پذیرفت. یکی از آن روزها بهام گفت، چه بامزه! انگار بخواهی او را از من خواستگاری کنی. فکری به ذهنش رسید: راستی، چرا باهش عروسی نمی‌کنی؟ از تعجب دهانم باز ماند. پافشاری کرد، جدی می‌گویم، این جوری واسه‌ات ارزان‌تر درمی‌آید. در نهایت، مشکل آدمی با سن و سال تو این است که به درد بخورد یا به درد نخورد، ولی بهام گفتم که تکلیف خودت را از این جهت روشن کرده‌ای. جوابی آماده در آستین داشتم: رابطه‌ی جنسی دلخوشی آدمیه که عشق را پیدا نکرده.

خنده سر داد: امان از دست تو، دانشمند نازنینم! همیشه می‌دانستم که خیلی مردی، که همیشه این‌طور بودی، و خوشحالم

که هنوز همین‌طور مانده‌ای، در حالی که دشمنانت شمشیرها را غلاف کرده‌اند. بی‌خود نیست آن‌قدر ازت تعریف می‌کنند و اسمت سر زبان‌ها افتاده. برنامه‌ی مارکوس پرث را گوش دادی؟ برای آنکه حرف را عوض کنم، گفتم، همه به برنامه‌اش گوش می‌دهند. اما او دست‌بردار نبود: پرفسور کاماچو ای کانو^۱ هم دیروز، در «از هر چمن گلی»، گفت دیگر دنیا مثل سابق نیست چون مردهایی نظیر تو کم پیدا می‌شوند.

آخر آن هفته، دلگادینا دچار تب و سرفه شد. روسا کابارکاس را بیدار کردم تا دوايي خانگي به من بدهد، و داروخانه‌ی قابل حمل کمک‌های اولیه را همراهم به اتاق بردم. دو روز بعد، دلگادینا همچنان مریض‌احوال بود و نتوانست سر کارش برود و مطابق معمول دگمه بدوزد. پزشک مداوایی خانگی برای علاج زکامی عادی، که ظرف یک هفته علاج می‌شد، تجویز کرده بود، اما وضعیت کلی مزاجش، که از سوءتغذیه نشان داشت، نگرانی‌اش را برانگیخت. مدتی ندیدمش و، حس کردم جایش چقدر خالی است، و با استفاده از این فرصت، به تنهایی، اتاق را نظم دادم و آراستم.

نقاشی سیاه‌قلمی هم از ثیلیا پوراس^۲، که آن را برای «همگی منتظریم»، کتاب قصه‌های آلبارو پدا^۳، کشیده بود، زینت‌بخش اتاق شد. شش مجلد «ژان کریستف» رومن رولان را آنجا بردم تا

1. Camacho y Cano

2. Cecilia Porras

3. Alvaro Cepeda

آذوقه‌ی معنوی شب‌های بی‌خوابی‌ام باشد. خلاصه اینکه، وقتی دلگادینا توانست به آن اتاق بازگردد، آنجا را شایسته‌ی سکونت توأم با شادمانی یافت: حشره‌کشی معطر هوا را پاک کرده بود؛ دیوارها صورتی بودند، لوله لامپ‌ها شفاف، گل‌های باظرافت در گلدان‌ها جلوه می‌فروختند، کتاب‌های محبوب آنجا مکان داشتند، تابلوهای قشنگ مادرم به ترتیبی دیگر، مطابق پستد روز، به دیوارها آویزان بودند. رادیویی با موج کوتاه را جایگزین رادیویی قدیمی کرده بودم، و همیشه روی موجی می‌گذاشتم‌اش که موسیقی ارزنده داشته باشد، چون دلم می‌خواست دلگادینا عادت کند با کوارتت‌های موزارت به خواب برود، ولی یک شب متوجه شدم تنظیم رادیو به هم خورده و روی ایستگاهی است که مخصوص بولروهای باب روز بود. شک نکردم که دخترک این‌طور می‌پسندید، و بدون دلخوری به سلیقه‌اش گردن نهادم زیرا خودم هم، در ایام خوش عمر، بولو را از ته دل دوست داشتم. روز بعد، قبل از آنکه به منزل برگردم، با مداد لب روی آینه نوشتم: «گوچولوی من. در این دنیا تنهایم.»

در آن ایام، این احساس غریب به من دست داد که دلگادینا زودتر از موعد بزرگ و بالغ می‌شد. در این باره با روسا کابارکاس حرف زدم، و به نظر او قضیه خیلی طبیعی آمد. گفت، پنج دسامبر پانزده سالش تمام می‌شود. نمونه‌ی تمام عیار متولدین برج قوس! از این که آن قدر واقعی بود که سنش بالا می‌رفت، شگفت زده و نگران شدم. چی می‌توانم به‌اش هدیه بدهم؟ روسا کابارکاس گفت،

یک دوچرخه. مجبور است روزی دوبار برای دکمه دوختن از این سر شهر به آن سر شهر برود. در پستو دوچرخه‌ای را که سوارش می‌شد نشانم داد، و به نظرم رسید آن ابوقراضه ابداً شایسته‌ی بانویی چنین محبوب نبود. در عین حال از مشاهده‌اش منقلب شدم چون نشانه‌ای ملموس بود که موجودیت دلگادینا را در زندگی واقعی تأیید می‌کرد.

وقتی رفتم بهترین دوچرخه را برایش بخرم، تسلیم وسوسه‌ای کودکانه شدم و خواستم اول خودم امتحانش کنم و چندبار تفتنی طارمی مغازه را دور زدم. در پاسخ به فروشنده که سنم را پرسید، با کرشمه‌ی کهنسالی، گفتم: به زودی نودویک سالم می‌شود. مخاطبم دقیقاً همان جوابی را داد که دلم می‌خواست بشنوم: خب راستش، بیست سال کمتر نشان می‌دهید. خودم هم نمی‌دانستم چه طور مهارت دوران دبیرستان را حفظ کرده‌ام، و وجودم از شور و شعفی شکوهمند لبریز شد. زدم زیر آواز. اول، آهسته، برای خودم، می‌خواندم و سپس صدایم را ول دادم و با تفخر کاروزوی^۱ کبیر، میان دکه‌های انباشته از اجناس رنگارنگ و ازدحام جنون‌آسای بازارچه، نغمه‌سرایي کردم. مردم خندان و مبهوت نگاهم می‌کردند، یا فریاد برایم هورا می‌کشیدند، تشویقم می‌کردند که با صندلی چرخدار در مسابقه دوچرخه‌سواری سراسری کلمبیا شرکت کنم.

۱. Enrico Caruso (۱۸۷۳-۱۹۲۱): تنور بلندآوازی ایتالیایی که در خواندن اپراهای جوزپه وردی مهارتی کم‌نظیر داشت.

من، مانند دریانوردی شادکام، برایشان دست تکان می‌دادم و سلام می‌فرستادم، بی‌آنکه آوازم قطع شود. آن هفته، به مناسبت ماه دسامبر، یادداشت جسورانه‌ی دیگری نوشتم: «چطور در نودسالگی سوار بر دوچرخه خوشبخت باشیم.»

شب تولد دلگادینا، آواز کذایی را تمام و کمال برایش خواندم، و آن قدر سر تا پایش را بوسیدم که از نفس افتادم: ستون فقراتش را، مهره به مهره، تا لمبرها لاغرش، همان سمت که قلب بیکران‌ش می‌تپید. همان طور که می‌بوسیدمش گرمای بدنش بالا می‌رفت و رایحه‌ای وحشی از آن متصاعد می‌شد. با رعشه‌های تازه‌ی هر وجب از پوستش به من پاسخ می‌داد، و در هر نقطه گرمایی متفاوت، طعمی منحصر، ناله‌ای نو یافتم، و تمام وجودش از درون با طنینی تدریجی مترنم شد و نوک پستان‌هایش مانند غنچه شکفتند بی‌آنکه لمسشان کرده باشم. دم صبح چرت‌م گرفته بود که یک‌هو انگار همه‌ی جمعیت را در دریا و فریادی دلهره‌آور میان درختان شنیدم، که مثل خدنگ در قلبم نشست. پس به دست‌شویی رفتم و روی آینه نوشتم: «دلگادینای عزیزتر از جانم، بادهای خنک کریسمس رسیدند.»

یکی از شیرین‌ترین خاطراتم به دگرگونی درونی غریبی مربوط می‌شود که در سحرگاهی، مثل صبح آن روز، هنگام خروج از مدرسه احساس کردم. چرا این‌جوری شده‌ام؟ خانم معلم مبهوت به من گفت: آی بچه‌جان، مگر نمی‌بینی بادهای خنک می‌وزند؟ هشتاد سال بعد، وقتی در بستر دلگادینا بیدار شدم، همان احساس

دوباره سراغم آمد، و باز دسامبر بود که سر موقع برگشته بود، با آسمان شفاف، توفان‌های شن، گردبادهای خیابانی که سقف خانه‌ها را از جا می‌کنند و دامن دخترکان دبیرستانی را بالا می‌بردند. در آن هنگام، آواهای شهر طنینی شب‌گونه می‌یافتند. شب‌هایی که بادهای خنک می‌وزیدند، داد و قال و هیاهوی بازارچه تا اعیانی‌ترین محلات شهر هم می‌رسید، پنداری پسر نبش باشند. آن وقت هیچ بعید نبود، به برکت تندبادهای زمستانی، دوستانی را پیدا کنیم که مدت‌ها از آنها بی‌خبر بودیم و ناغافل صدایشان را از نجیب‌خانه‌های دوردست می‌شنیدیم.

لیکن همراه بادهای خنک این خبر ناخوشایند هم به من رسید که دلگادینا نمی‌توانست ایام کریسمس را با من بگذراند زیرا ناچار بود پیش خانواده‌اش برگردد. از هیچی در این دنیا به قدر جشن‌های زورکی بدم نمی‌آید، که در آنها مردم اشک شادی می‌ریزند، و چاشنی‌شان آتش‌بازی، سرودهای ابلهانه‌ی کریسمس و کاغذکشی‌های زینتی است، که اصلاً به طفلی که دوهزار سال پیش در آغلی مفلوک به دنیا آمد، ربطی ندارند. با این حال، وقتی شب رسید، احساس دلتنگی بر من غلبه کرد و به اتاق، که جای او در آن خالی بود، رفتم. خوب خوابیدم، و کنار خرسی پشمی بیدار شدم که روی دوپا می‌ایستاد، انگار قطبی باشد، و کارتی همراهش بود که این نوشته بر آن به چشم می‌خورد: «واسه‌ی باباجون زشت.» روسا کاپارکاس به من گفته بود که دلگادینا با درس‌هایی که برایش روی آفته می‌نوشتم داشت خواندن و نوشتن یاد می‌گرفت؛

خط قشنگش تحسینم را برانگیخت. ولی همان دوست شفیق با خبری بدتر مرا از اشتباه بیرون آورد و فهمیدم خرس هدیه‌ی خودش بود؛ به همین علت، شب سال نو در منزل ماندم و از ساعت هشت به بستر رفتم، و بدون ذره‌ای تلخکامی خوابیدم. احساس خوشبختی می‌کردم، زیرا با اعلام نینه‌شب، در میان خروش خشم‌آلود ناقوس‌ها، آژیر کارخانه‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی، ضجه‌های کشتی‌ها، انفجار ترقه‌ها و فشفشه‌ها، حس کردم دلگادینا روی پنجه‌ی پا وارد شد، کنارم دراز کشید و بوسه‌ای به من داد. آن قدر واقعی، که رایحه‌ی شیرین بیانش در دهانم باقی ماند.

چهار

از اول سال جدید کم‌کم طوری همدیگر را شناختیم که انگار در بیداری با هم زندگی می‌کردیم، زیرا من یاد گرفتم ملایم و محتاط با او صحبت کنم تا حرفم را بشنود ولی از خواب نپرد، و دخترک با زبان طبیعی جسم جوابم را می‌داد. حالات روحی‌ش از نحوه‌ی خوابیدنش معلوم می‌شد. رمق باختگی و گریزندگی وحشیانه‌ی روزهای نخست جایشان را به آرامشی درونی سپردند که چهره‌اش را زیبا و خوابش را آسوده می‌کرد. زندگی‌ام را برایش تعریف می‌کردم، چرکنویس یادداشت‌های یکشنبه را در گوشش می‌خواندم، که او—وقفط او—ناگفته در آنها بود.

در آن ایام، سینه‌ریز زمرد مادرم را، به رسم هدیه، روی بالشش گذاشتم. در ملاقات بعدی آن را به خود آویخت ولی اصلاً جلوه نکرد. مدتی بعد یک جفت گوشواره برایش بردم که بیشتر به رنگ پوستش می‌آمد. برایش توضیح دادم: سینه‌ریز یا قیافه و اندام و مدل مویت سازگار نیست. با اینها خوشگل تر می‌شوی. در دودیدار بعدی، هیچ‌کدام‌شان را به خود نیاویخت، اما دفعه‌ی سوم

گوشواره‌ها آویزه‌ی گوشش بودند. به این ترتیب تدریجاً فهمیدم که از دستوراتم اطاعت نمی‌کرد، اما منتظر فرصت می‌ماند تا رضایتم را جلب کند. در آن روزها، به قدری به آن شیوه‌ی زندگی خانوادگی خو کرده بودم که دیگر مثل قبل لخت نمی‌خوابیدم بلکه پیژامای ابریشم را می‌پوشیدم، که سال‌ها می‌شد یک گوشه افتاده بود، چون کسی را نداشتم که به خاطرش آن را از تن دریاورم.

شروع کردم «شازده کوچولو»ی سنت اگزوپری را برایش بخوانم،^۱ نویسنده‌ای فرانسوی که همه‌ی دنیا بیشتر از خود فرانسوی‌ها تحسین‌اش می‌کنند. اولین کتابی بود که سرگرم‌اش می‌کرد بی آنکه مانع خوابش باشد، و دخترک چنان مجذوب‌اش شد که ناچار دو روز پشت هم آنجا رفتم و داستان را تا آخر برای‌اش خواندم. برنامه را با «قصه‌های پرول»^۲، «روایت‌های کتاب مقدس»، نسخه‌ی ضد عفونی شده‌ی «هزار و یکشب»، مخصوص خردسالان ادامه دادیم، و از تفاوت واکنشش نسبت به آنها فهمیدم خوابش برحسب جذابیت اثر عمیق‌تر یا سبک‌تر می‌شد. وقتی به نظرم می‌رسید ظرفیتش تکمیل است، چراغ را خاموش می‌کردم و در حالی که او را در آغوش داشتم تا خروسخوان می‌خوابیدم.

به قدری خود را سعادتمند احساس می‌کردم که، بسیار ملایم، بر پلک‌هایش بوسه می‌زدم، و یک شب اتفاقی افتاد که مانند

۱. Charles Perrault (۱۶۲۸-۱۷۰۳): نویسنده‌ی فرانسوی که افسانه‌های کهن

کشورش را گردآوری کرد و به زبان زمانه‌اش بازنگاشت.

درخششی آسمانی بود: برای اولین بار لبخند زد. کمی بعد، بی هیچ علت، در بستر غلتید، به من پشت کرد، و با دلخوری گفت: ایسابل^۱ حلزون‌ها را گریه انداخت. بالحنی کودکانه پرسیدم: مال کی بودند؟ جواب نداد. صدایش زمختی عامیانه‌ای داشت، انگار خودش حرف نمی‌زد بلکه غریبه‌ای از دروتش سخن می‌گفت. این ماجرا هر تردیدی را از ذهنم زدود: ترجیح می‌دادم خواب باشد.

تنها مشکلم، گریه بود. دو روز می‌شد که، بی اشتها و بدخلق، بی آنکه سر بلند کند، در کنج مخصوص خودش کز کرده بود، و وقتی خواستم در سبد حصیری بگذارمش تا دامیانا او را پیش دامپزشک ببرد، مانند جانور درنده‌ای زخمی به من پنجول کشید. به زحمت توانست مهارش کند و، در حالی که در گونی لینی دست و پا می‌زد، با خود بردش. کمی بعد از پرورشگاه حیوانات به من زنگ زد که بگویند چاره‌ای نبود جز اینکه خلاص‌اش کنند، و دستور مرا لازم داشتند. چرا؟ دامیانا گفت، چون دیگر خیلی پیر شده. با خشم به فکرم رسید که هیچ بعید نبود مرا هم زنده در کوره‌ی گریه‌ها کباب کنند. خودم را بی دفاع میان شعله‌ها مجسم کردم: علاقه‌ی خاصی به این گریه نداشتیم، اما دلم هم راضی نمی‌شد، فقط به جرم اینکه پیر بود، حکم قتلش را بدهم. کجای جزوه در این باره نوشته بود؟ ... این قضیه به قدری منقلبم کرد که برای یکشنبه یادداشتی نوشتم که عنوانش را از نرودا کش رفته بودم: «آیا گریه یک ریزه‌بیر

مجلسی: «است؟» این یادداشت جنجالی برپا کرد که باز بین خوانندگان تفرقه انداخت، عده‌ای هوادار گریه‌ها شدند و گروهی هم مخالفشان. پس از پنج روز، این نظر غالب شد که قتل گریه‌ها برای حفظ بهداشت عمومی مشروع و مجاز بود، اما کسی حق نداشت به علت پیری آنها را به کام مرگ بفرستد.

پس از فوت مادرم، هراس از اینکه کسی در خواب سراغم بیاید نمی‌گذاشت آسوده پلک برهم بگذارم. یک شب حضورش را حس کردم، اما صدایش به من آرامش بخشید: *Figlio mio poveretto*. یک صبح زود در اتاق دلگادینا دوباره دچار همان احساس شدم و عمیقاً به وجد آمدم چون گمان بردم مادرم است. اما نه: روسا کابارکاس در تاریکی بالای سرم ایستاده بود. گفت، پاشو لباس‌ها را بپوش و دنبالم بیا، بدجور به دردسر افتادم.

درست می‌گفت، و قضیه از آنچه تصور می‌کردم وخیم‌تر بود. یکی از مشتریان کله‌گنده‌ی خانه را با دشنه در اولین اتاق کلاه‌فرنگی به قتل رسانده بودند. قاتل فرار کرده بود. جسد خیلی گنده، بدون هیچ پوشش جز کفش‌هایش، رنگ‌پریده مثل مرغ آب‌پز، روی تخت‌خواب غرق در خون ولو شده بود. با یک نظر شناختم‌اش: خ. م. ب. بود، بانکداری بزرگ، که به وقار، خوش‌رویی، شیک‌پوشی، و بخصوص دلبستگی به کانون خانوادگی شهرت داشت. دو زخم کبود مثل لب‌های نیمه‌باز روی گلویش خودنمایی می‌کردند، و

شکمش هم شکاف خورده بود و همچنان از آن خون بیرون می‌زد. هنوز عضلاتش منقبض نشده بودند. آنچه بیش از زخم‌هایش توجهم را جلب کرد کاپوتی بود که آلت تناسلی سرافکننده و رمق‌باخته‌اش را می‌پوشاند، و ظاهراً مرگ فرصت استفاده از آن را نداده بود.

روسا کابارکاس نمی‌دانست با چه کسی به آنجا رفت و آمد داشت، چون او هم از نورچشمی‌ها بود و از در باغستان داخل و خارج می‌شد. این احتمال را که با مرد دیگری خلوت کرده باشد بعید نمی‌دانستند. خانم صاحبخانه فقط می‌خواست کمک‌اش کنم تا جنازه را لباس بپوشاند. به قدری بر خود مسلط بود که ترس برم‌داشت مبادا مرگ در حد پخت و پز برایش عادی و پیش پا افتاده باشد. گفتم، هیچی به اندازه‌ی لباس پوشاندن به مرده سخت نیست. جواب داد، خدا دفعه این کار را کرده‌ام. اگر کسی خوب نگاه‌اش دارد برایم عین آب خوردن است. حواسش را به نکته‌ای جلب کردم: عقلت کجا رفته؟ آخر کی باورش می‌شود لباس آدمی که با چاقو آش و لاش‌اش کرده‌اند عین آقازاده‌های انگلیسی مرتب و آراسته باشد؟

به‌خاطر دلگادینا دلم شور افتاد. روسا کابارکاس گفت، بهتره همراه خودت ببریش. با آب دهان ماسیده گفتم، اول تکلیف جنازه را روشن کنیم. او متوجه حال و وضع شد و نتوانست تحقیرش را پنهان کند: داری مثل بید می‌لرزی! گفتم، واسه‌ی دخترکم نگرانم؛ ولی این فقط نصف حقیقت بود. به‌اش بگو تا سر و کله‌ی کسی پیدا

نشده از اینجا برود. گفت، قبول. ولی تو چون روزنامه‌نگاری کسی کاری به ات ندارد. با بد خلقی توأم با کینه‌توزی گفتم، تو هم پشت قرص است، تنها لیبرالی هستی که در این دولت خرس نمی‌زود.

در شهر ما، علی‌رغم محیط مسالمت‌جویانه و امنیت موروثی، از بخت بد، هر سال جنایتی جنجالی و فجیع رخ می‌داد. قتل اخیر از آن جمله نبود. بنابر خبر رسمی، که در آن به جزئیات پرداخته نشده بود، و صفحه‌ی اول نشریات بسیاری را به خود اختصاص داد، بانکدار جوان را، به دلایل نامشخص، در جاده‌ی پرادومار مورد تهاجم قرار داده و با ضربات چاقو کشته بودند. اعلامیه‌ی دولت انگشت اتهام را متوجه پناهندگان داخلی می‌کرد که، به ادعای آنان، قصد داشتند بزهکاری انجام گسیخته و بیگانه با روحیه‌ی مدنی شهروندان آن ناحیه را دامن بزنند و گسترش بدهند. در همان اولین ساعات، بیش از پنجاه نفر بازداشت شدند.

برآشفته سرازیر صفحہ‌ی حقوقی رفتم، که نمونه‌ی تمام عیار روزنامه‌نویس‌های دهه‌ی بیست بود، لیه‌ی آفتابگردان از تلق سبز بر پیشانی می‌گذاشت و بند شلوار می‌بست، و ادعا می‌کرد که به پیشواز وقایع می‌رود. با این حال، جز چند سرنخ پراکنده اطلاعات دیگری درباره‌ی جنایت نداشت، و من تا جایی که احتیاط اجازه می‌داد آنها را تکمیل کردم. این طوری، دو نفری پنج برگ مطلب برای یادداشتی هشت ستونی در صفحه‌ی اول نوشتیم که مطابق معمول به شعب ابدی منابع قابل اعتماد منسوب شده بود. اما «مردک خبیث ساعت نه» - جناب ممیز - بی‌آنکه دستش

بلرزد، روایت رسمی را، که شورشیان لیبرال را عامل جنایت می‌دانست، به ما تحمیل کرد. در پلیدترین و پرجمعیت‌ترین مراسم تدفین قرن، با اندوه علامت صلیب را بر خود کشیدم و وجدانم را از بار این گناه سبک کردم.

آن شب، وقتی به منزل برگشتم، به روسا کابارکاس زنگ زدم تا ببینم دلگادینا در چه حال است، ولی تا چهار روز بعد هم تلفن‌اش جواب نداد. روز پنجم، نگران و وحشتزده، تا خانه‌اش رفتم. درها را مهر و موم کرده بودند، ولی نه به دستور پلیس بلکه با حکم وزارت بهداشتی. هیچ‌کس در آن حوالی از چیزی خبر نداشت، یا بروز نمی‌داد. بی‌آنکه هیچ رد و نشانی از دلگادینا داشته باشم، جستجویی لجوجانه، و گه‌گاه مضحک، را آغاز کردم که مرا از رمق انداخت. روزهای متوالی، از صبح تا شب، روی صندوق‌های پارکی خاک‌آلود، که آنجا بچه‌های بازیگوش از سر و کول تندیس پوسته پوسته شده‌ی سیمون بولیوار بالا می‌رفتند، نشستم و دختران نوجوان دوچرخه‌سوار را تماشا کردم. رکاب‌زنان، مانند غزال‌ها، می‌گذشتند؛ زیبا، دست‌یافتنی، آماده برای آنکه آدم در گرم به هوا بگیردشان. وقتی کفگیر امیدم ته دیگ خورد، به آرامش بولروها پناه بردم. انگار نوشابه‌ای زهرآلود بود؛ هر کلمه او را به یادم می‌آورد. همیشه برای نوشتن به سکوت احتیاج داشتم چون موسیقی ذهنم را از متن منفک می‌کرد. ولی در آن هنگام قضیه برعکس شد: فقط در پناه بولروها می‌توانستم بنویسم. وجودش همه‌ی زندگی‌ام را انباشت. یادداشت‌هایم طی آن دو هفته، در واقع،

الگویی رمزی برای نامه‌های عاشقانه بودند. مسئول تحریریه، که از سیل پاسخ‌ها به تنگ آمده بود، از من خواست؛ تا راهی برای تسکین این همه خواننده‌ی دل‌باخته نیافته، یا اعتدال بیشتر درباره‌ی عشق سخن بگویم.

بی‌قراری و تلاطم روحی برنامه‌ی منظم روزانه‌ام را آشفته ساختند. ساعت پنج بیدار می‌شدم، ولی در سایه روشن اتاق لم می‌دادم و دلگادینا را در زندگی غیرواقعیش مجسم می‌کردم که خواهر و برادرهایش را از بستر بیرون می‌کشید، لباس می‌پوشاند، صبحانه می‌داد، البته اگر چیزی برای خوردن پیدا می‌شد، و به مدرسه می‌فرستاد، خودش هم سوار دوچرخه تا آن سر شهر رکاب می‌زد و تمام روز، مانند زندانیان محکوم به اعمال شاقه، دکمه می‌دوخت. با تعجب از خود پرسیدم: وقتی زنی سرگرم دکمه دوختن باشد به چی فکر می‌کند؟ در فکر من بود؟ آیا او هم دنباله‌ی روسا کابارکاس می‌گشت تا به من برسد؟ یک هفته‌ی تمام، شب و روز، شبکلاه عملگی سرم بود، نه حمام رفتم، نه ریش تراشیدم، نه دندان‌هایم را مسواک زدم، زیرا عشق خیلی دیر به من آموخت که آدم خودش را به خاطر محبوب می‌آراید، به خاطر محبوب به دک و پزش می‌رسد و عطر می‌زند، و من هرگز کسی را نداشتم که به خاطرش این کارها را بکنم. دایمانا، وقتی ساعت ده صبح مرا در آما کالخت دید، خیال کرد ناخوشم. با نگاه کدر تمنا به او خیره شدم و پیشنهاد کردم که برهنه درهم بپیچیم. او با تحقیر گفت:

— هیچ فکر کردید اگر بگویم آره، چه کاری از شما برمی‌آید؟

به این ترتیب فهمیدم تا چه اندازه رنج مرا به تباهی کشانده بود. چنان در غرقاب این عذاب نوجوانانه غوطه می‌خوردم که خودم را نمی‌شناختم. از بیم آنکه تلفن زنگ بزند و من نباشم، دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتم. حتی موقع نوشتن هم گوشی را بر نمی‌داشتم، و با اولین زنگ به سمت تلفن می‌جهیدم به این امید که روسا کابارکاس باشد. هر چند دقیقه یک بار آنچه را سرگرم انجامش بودم نیمه‌کاره می‌گذاشتم و شماره‌ی روسا را می‌گرفتم، و روزهای بسیار بر این تلاش پافشاری کردم تا فهمیدم تلفنی سنگدل است.

غروب بارانی، وقتی به منزل برگشتم، گریه را دیدم که در آستانه‌ی در ورودی کز کرده بود. کثیف و بدحال بود و آرامش بی‌رمقش دلم را به رحم می‌آورد. با مطالعه‌ی جزوه‌ی راهنما فهمیدم مریض است و برای بهبودش دستورهای را مو به مو اجرا کردم. وقتی بعد از ظهر چرت می‌زدم، یکهو این احتمال به ذهنم رسید که بعید نیست آن جانور بتواند مرا به خانه‌ی دلگادینا هدایت کند، و از جا پریدم. در ساک مخصوص خرید گذاشتم‌اش و تا مغازه‌ی روسا کابارکاس بردم، که هنوز مهر و موم بود و نشانی از زندگی در آن به چشم نمی‌خورد، ولی گریه بدقلق چنان تند و تیز و سرکش در زنبیل پیچ و تاب خورد که توانست بگریزد، از روی دیوار باغستان پرید و بین درخت‌ها ناپدید شد. با مشت ضربه‌ای به در ورودی کوبیدم، و یک نفر با لحن نظامی‌ها، بی‌آنکه در را باز کند، پرسید: جنینده کی هستی؟ برای آنکه کم نیاورم گفتم، بنده‌ی

آشتی طلب خداوند. دنبال خانم صاحبخانه می‌گردم. صدا گفت، اینجا صاحب ندارد. پافشاری کردم، لااقل در را باز کنید تا گربه را بردارم. گفت، گربه اینجا نیست. پرسیدم: شما کی هستید؟
صدا گفت - هیشکی.

همواره این طور استنباط کرده بودم که از عشق مردن چیزی جز تعبیر شاعرانه نیست. آن روز عصر، وقتی به خانه برگشتم، و باز خودم را بدون گربه و دلگادینا دیدم، نه فقط به امکان مرگ در اثر عشق یقین آوردم، بلکه فهمیدم خودم، پیر و بی‌مونس، دارم از عشق تلف می‌شوم. در عین حال، پی بردم وارونه‌ی این حقیقت نیز معتبر است: لذت ناب ملال را با هیچ چیز در این عالم عوض نمی‌کردم. بیشتر از پانزده سال بی‌حاصل کوشیده بودم غزل‌های لئوپاردی^۱ را ترجمه کنم، و فقط آن روز عصر توانستم به عمق مفهومشان برسم: «وای بر من، اگر عشق است، چه عذابی دارد!»
وقتی با شبکلاه و ریش تراشیده وارد دفتر روزنامه شدم، بعضی‌ها به سلامت عقلم شک کردند. ساختمان نوسازی شده، با اتاقک‌های انفرادی شیشه‌ای و نور مهتابی، آدم را یاد زایشگاه می‌انداخت. محیط مصنوعی ساکت و راحت همه را فرا می‌خواند که در گوشی حرف بزنند و روی پنجه‌ی پا راه بروند. در سرسرا، نگاره‌های رنگ و روغن سه مدیر مادام‌العمر و عکس بازدیدکنندگان سرشناس انگار تصاویر نایب سلطنه‌های مرحوم

۱. Giacomo Leopardi (۱۷۹۸-۱۸۳۷): شاعر، پژوهشگر و فیلسوف ایتالیایی.

بودند. در سالن اصلی بسیار وسیع، عکس غول‌پیکر اعضای تحریریه‌ی کنونی، که غروب تولدم گرفته شده بود، حضوری پراگنده داشت. بی‌اختیار، در ذهن، با عکسی دیگر مقایسه‌اش کردم که مال سی‌سالگی‌ام بود، و باز یا انزجار به این نتیجه رسیدم که پرتره‌ها بیشتر و بدتر پیر می‌شویم تا در واقعیت. خانم منشی‌ای که غروب تولدم ماچم کرده بود پرسید آیا مریض بودم. با خوشحالی عین حقیقت را به او گفتم تا باورش نشود: بعله، مریض عشق! گفتم: حیف که از عشق من نیست! مزاح محبت‌آمیزش را با تعارفی هزلی جواب دادم: از کجا معلوم؟؟

دبیر صفحه‌ی حقوقی از اتاقکش بیرون آمد و فریاد زد که جنازه‌ی دودختر در سردخانه‌ی شهرداری است که هنوز هویتشان را کشف نکرده‌اند. وحشت‌زده پرسیدم: چند ساله‌اند؟ گفت، جوان. احتمال دارد از پناهندگان داخلی باشند که آدمکش‌های رژیم تا اینجا تعقیب‌شان کرده‌اند. نفس راحتی کشیدم. این اوضاع خراب در سکوت، مثل لکه‌ی خون، همه‌جا پخش می‌شود. دبیر صفحه‌ی حقوقی، از دور، داد زد:

— خون نه، استاد، نجاست.

چند روز بعد، با اتفاقی بدتر از این روبرو شدم، موقعی که دختری عجول با زنبیلی درست شکل همان که گریه را در آن می‌گذاشتیم مثل باد از جلوی کتاب‌فروشی موندوا گذشت. در

حالی که با آنج، ذر هوای شرجی سر ظهر، از میان انبوه جمعیت راه باز می‌کردم، دنبالش رفتم. بسیار زیبا بود، شلنگ‌های بلند برمی‌داشت و آن قدر نرم و چالاک از کنار رهگذران می‌گذشت که با هزار مکافات توانستم خودم را به او برسانم. عاقبت از او جلو افتادم و از رویرو نگاهش کردم. بی‌آنکه توقف کند یا معذرت بخواهد، مرا با دست پس زد. گمشده‌ام نبود، اما تکبرش چنان قلبم را به درد آورد که انگار خودش باشد. تازه آن وقت فهمیدم قادر نخواهم بود دلگادینا را ببینم و لباس پوشیده بشناسم. و او هم نمی‌دانست من کی هستم، به فرض اینکه اصلاً مرا دیده باشد. از سر جنونی ناگهانی، طی سه روز، دوازده جفت جوراب آبی و صورتی برای نوزاد بافتم، و سعی کردم به خودم قدرت روحی ببخشم تا ترانه‌هایی را که او را به خاطر می‌آوردند، نه بشنوم، نه بخوانم، نه یادشان بیفتم.

راستش، نمی‌توانستم توفان درون و بی‌قراری جان و روانم را فرو بنشانم، و ناتوانیم در برابر عشق باعث شد کم‌کم به کهلنم پی ببرم و آن را بپذیرم. نشانه‌ی دلخراش‌تر این واقعیت را مدتی بعد یافتم، هنگامی که یکی از اتوبوس‌های مخصوص حمل و نقل عمومی دختری دوچرخه‌سوار را درست وسط مرکز تجاری زیر گرفت. دوچرخه‌له و لورده، غرق در خون تازه، از شدت فاجعه خبر می‌داد. ولی آنچه بیش از آسیب‌های وارد شده به دوچرخه متقلیم کرد، مارک و مدل و رنگش بود. با دوچرخه‌ای که به دلگادینا هدیه داده بودم من نمی‌زد.

به گفته‌ی شاهدان عینی، دوچرخه‌سوار مصدوم خیلی جوان، قد بلند، لاغر، و با موی کوتاه و مجعد بود. گیج و مضطرب، سوار اولین تاکسی که از آنجا می‌گذشت شدم و خودم را به بیمارستان کاریداد^۱ رساندم؛ آن عمارت قدیمی با دیوارهای اخراشی به زندانی می‌ماند که میان شن‌های روان رهایش کرده باشند. نیم‌ساعت وقت گذاشتم تا وارد حیاطی معطر و پوشیده از درختان میوه بشوم — خروج از آن مکان هم همین قدر طول کشید؛ آنجا، زنی ماتم‌زده را هم را بست تا به من اطلاع بدهد:

— من همان کسی هستم که دنبالش نمی‌گردی!

تازه آن وقت یادم افتاد بیماران بی‌آزار بیمارستان شهرداری را آنجا به حال خود می‌گذاشتند تا آزاد زندگی کنند. چاره‌ای ندیدم جز اینکه به عنوان روزنامه‌نویس سراغ مدیر بیمارستان بروم، و به این ترتیب یکی از پرستاران را همراهم فرستادند تا مرا به بخش اورژانس هدایت کند. در فهرست پذیرش، مشخصات را خواندم: روسالبا ریوس^۲، شانزده ساله، بدون شغل معین. تشخیص غارضة: ضربه‌ی مغزی. ضایعات جانبی: محتمل. با این امید نهانی که پاسخ منفی بشنوم، از رئیس بخش سؤال کردم آیا می‌توانم دختر را ببینم، و آنها با خوشنودی و رغبت مرا بالای سرش بردند؛ لابد به این دلخوشی که مطلبی درباره‌ی وضع آشفته‌ی بیمارستان بنویسم.

۱. Caridad (شفقت)

از سالتی آکنده به بوی تند اسید فنی که گذشتیم که فوجی مریض بی‌نوا را به زور آنجا چپانده بودند. انتهای سالن، در اتاقی یک نفره، روی تخت‌خوابی فلزی، کسی که دنبالش می‌گشتیم دراز کشیده بود. جمجمه‌اش را باندپیچی کرده بودند؛ با آن صورت متورم و کمبود، محال بود بشود قیافه‌اش را تشخیص داد؛ اما با یک نظر به پاهایش فهمیدم گمشده‌ام نیست. تازه آن وقت از خودم پرسیدم: اگر او بود چی کار می‌کردم؟

هنوز از تارهای چسبنده‌ی شب نرسته بودم که جرأت کردم روز بعد به کارخانه‌ی تولید پیراهن که یک‌بار از روسا کابارکاس شنیده بودم دخترک آنجا کار می‌کند بروم، و از مالکش خواستم تأسیساتش را، به عنوان نمونه‌ای برای یک پروژه‌ی قاره‌ای سازمان ملل به ما نشان بدهد. لبنانی تباری پوست‌کلفت و کم‌حرف بود، که دروازه‌های قلمرویش را بر رویمان گشود، به این سودا که الگویی جهانی شود.

سیصد دختر جوان، با روپوش‌های سفید و خاکستر چهارشنبه* بر پیشانی، در کارگاه وسیع و نورانی، دکمه می‌دوختند. وقتی وارد شدیم، مانند شاگردان دبیرستانی از جا برخاستند و زیرچشمی نگاهمان کردند، در حالی که کارفرما دستاوردهایش را برای هنر جاویدان دکمه‌دوزی توضیح می‌داد. من قیافه‌ی تک‌تک‌شان را

* اشاره‌ی مارکز به صلیبی از خاکستر است که مسیحیان در «چهارشنبه خاکستر»، یعنی اولین روز چله روزه و پرهیز مسیحیان، بر پیشانی می‌کشند.

می‌کاویدم، و با شور و التهاب می‌کوشیدم دلگادینا را لباس پوشیده و بیدار بشناسم. ولی یکی از دخترها زودتر مرا شناخت و با نگاه هراسان آمیخته به تحسینی بی‌شفقت به صورتم زل زد:

— ببخشید حضرت آقا، شما همان کسی نیستید که نامه‌های عاشقانه در روزنامه می‌نویسد؟

هرگز مجسم نکرده بودم که دخترکی خفته بتواند این‌طور حال آدمی به سن و سال مرا دگرگون کند. بدون خداحافظی و حتی بی‌آنکه به ذهنم برسد که شاید، سرانجام، کسی که دنبالش بودم بین آن باکره‌های پرزخی پیدا شود، پا به فرار گذاشتم و از کارخانه بیرون دویدم. در خیابان، احساس کردم در این دنیا چیزی نمی‌خواهم جز آنکه بنشینم و زار زار گریه کنم.

سریک ماه، روسا کابارکاس زنگ زد و توضیحی باورنکردنی تحویل داد: پس از قتل بانکدار ناکام برای تعطیلات به کارتاخنا د ایندیاس رفته بود چون واقعاً به استراحت و تمدد اعصاب احتیاج داشت. صدا البته، حرفش را باور نکردم، ولی به خاطر خوش‌اقبالیش به او تبریک گفتم و اجازه دادم هر قدر دلش می‌خواهد دروغش را کش بدهد، و تمام مدت پرسش اصلی در گلویم اسیر بود و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید:

— از او چه خبر؟

سکوت روسا کابارکاس طولانی شد. آخر سر گفتم، اینجاست، ولی به نظرم رسید می‌خواهد طفره بروت؛ باید یک مدت دندان روی جگر بگذاری. تا کی؟ اصلاً نمی‌دانم. خودم خبرت می‌کنم. احساس

کردم می‌خواهد صحبت را درز بگیرد، و فوراً مانعش شدم: صبر کن! یک چیزی بگو که تکلیفم روشن بشود! جواب داد، فعلاً هیچی معلوم نیست، و هشدار داد: مراقب باش، ممکنه واسه‌ی خودت دردسر درست کنی، و بخصوص واسه‌ی دختره. این جور ادا و اصول‌ها ابداً با مزاجم سازگار نبود. التماس کردم لااقل یک سرنخ بهام بدهد تا کمی به حقیقت نزدیک بشوم. گفتم: ناسلامتی همدستیم. یک قدم هم پیش نگذاشت. گفت، آرام باش، دخترک حالش خوبه و منتظره بهاش زنگ بزنم، اما در حال حاضر هیچ کاری نمی‌شود کرد و من هم بیشتر از این چیزی نمی‌گویم. خدانگهدار.

تلفن به دست، متحیر ماندم کدام مسیر را دنبال کنم، چون روسا را نیز خوب می‌شناختم و حتم داشتم جز به زبان خوش نمی‌شود از او حرف کشید. کمی از ظهر گذشته، چرخ‌های اطراف منزلش زدم، در حالی که بیشتر به تصادف امید بسته بودم و عملم اصلاً پایه‌ی معقول نداشت؛ درها را همچنان بسته یافتم و مهر و موم وزارت بهداشتی را سر جایش دیدم. به این نتیجه رسیدم که حتماً روسا کابارکاس از محلی دیگر به من تلفن زده بود، چه بسا حتی از شهری دیگر، و همین فکر باعث شد پیش‌بینی‌های ناگوار به ذهنم هجوم بیاورند. با این حال، ساعت شش عصر، هنگامی که کمتر از هر موقع انتظارش را داشتم، رحمت الهی از گوشی تلفن بر من نازل شد:

— خیلی خب، الان آره.

ساعت ده شب، لرزان و در حالی که لب می‌گزیدم تا نگریم، یا

دست پر از شکلات سوئیسی و شیرینی و آب نبات و یک سبد گلسرخ باطراوت و چشمگیر برای آنکه تختخواب را با آنها بیوشانم، راهی شدم. در نیمه‌باز و چراغ‌ها روشن بودند و سونات شماره‌ی دو برامس برای ویولن و پیانو، به صدای ملایم، از رادیو شنیده می‌شد. دلگادینا در بستر چنان دلفریب و متفاوت به نظر می‌رسید که به زحمت توانستم بشناسمش.

بزرگ شده بود ولی آنچه رشدش را نشان می‌داد قد و قامتش نبود بلکه بلوغی ناگهانی این نکته را آشکار می‌کرد؛ چند سال بیشتر از سنش به نظر می‌رسید، و برهنه‌تر از همیشه. گونه‌های برجسته، پوست سوخته از آفتاب دریایی، لب‌های ظریف و موی کوتاه فروری به چهره‌اش شکوه مردانه/ زنانه آپولو^۱ پراکسیتلِس^۲ را می‌بخشیدند. اما جنسیتش جای تردید نمی‌گذاشت زیرا پستان‌هایش به قدری رشد کرده بودند که دیگر در مشتم نمی‌گنجیدند، کمرگاهش شکل گرفته بود و استخوان‌هایش محکم‌تر و موزون‌تر شده بودند. هنرنمایی‌های طبیعت محظوظم کردند، ولی از آرایه‌های تصنعی‌اش هیچ خوشم نیامد: مژه‌های مصنوعی، انگشتان لاک‌خورده‌ی دست‌ها و پاها، و عطر تند و ارزان‌قیمتی که هیچ ربطی به عشق نداشت. لیکن آنچه کفرم را بالا آورد جواهرات گران‌بهایش بود: گوشواره‌های طلایی با نگین زمرد، یک گردنبند

۱. Apolo: ربه‌النوع شعر و هنرها در اسطوره‌شناسی یونانی و رومی، که مظهر کمال

زیبایی مردانه قلمداد می‌شد.

۲. Praxiteles (۳۹۰-۳۳۰ پیش از میلاد): پیکرتراش بلندآوازه‌ی یونانی.

مروارید اصل، دستبندی از طلا مزین به الماس‌های ریز و درشت، و در هر انگشتش یک انگشت‌ری با نگین‌هایی که هیچ‌کدام بدل نبودند، روی صندلی لباس شیش خودنمایی می‌کرد، با پولک‌های فراوان و علیه‌دوزی، و یک جفت کفش ساتن بی‌یاشنه، غضب، مانند بخاری غریب، از اعماق وجودم بیرون جوشید.

فریاد زدم سلکاته!

آخر، شیطان فکری پلید را در گوشم زمزمه کرد. چنین بود آن توهم ناپاک و عذاب‌آور: شب جنایت، روسا کابارکاس نه فرصت داشت و نه حواسش بجا بود که دخترک را خبر کند، و مأموران پلیس او را در اتاق پیدا کردند، تنها، زیر سن قانونی و بی‌هیچ عذر موجه برای حضورش در آن مکان. روسا کابارکاس در زرنگی لنگه نداشت و خوب می‌دانست چطور خودش را از این جور مخمصه‌ها خلاص کند: بکارت دخترک را به یکی از حامیان کله‌گنده‌اش پیشکش کرد تا پایش را از قضیه‌ی جنایت بیرون بکشد. صدالبته، اول از همه غییش زد تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. چه عالی! یک ماه غسل سه نفره، آن دو در رختخواب، و روسا کابارکاس لمیده در ایوان مجلل غرق لذت از اینکه عاقبتش به خیر شده و کارش به محاکمه و مجازات نکشیده است. خشمی نامعقول و کورگریبانم را گرفتم و هرچه در اتاق پیدا کردم به دیوارها کوبیدم: چراغ‌ها، رادیو، پنکه، آینه، ظرف‌ها، گلدان‌ها. همه‌شان را بدون شتاب، ولی بی‌وقفه، شکستم، با سر و جدای بسیار و مستی توأم با نظم که جانم را نجات داد. دخترک همان ابتدا از جا پرید، ولی نگاهم نکرد بلکه

از من روی گرداند و یک گوشه گلوله شد، و به همان حال ماند و لحظه به لحظه بر خود لرزید تا سر و صدا فرو نشست. مرغ‌ها در حیاط و سگ‌های ولگرد صبحگاهی هیا هو را دامن زدند. با الهام از روشن بینی کورکننده‌ی خشم، دست آخر تصمیم گرفتم خانه را آتش بزنم که سر و کله‌ی روسا کابارکاس در لباس خواب و با چهره‌ای آرام در آستانه‌ی در پیدا شد. چیزی نگفت. با یک نظر خرابی‌ها را تخمین زد، و دید دخترک مثل حلزون اندامش را جمع کرده، گوشه‌ای چمباتمه زده و سرش را بین بازوانش فرو برده است. وحشتزده ولی صحیح و سالم.

فریاد ستایش آمیزش بلند شد. پناه بر خدا! من واسه‌ی یک همچی عشقی چی‌ها که نمی‌دهم!

با نگاهی آمیخته به شفقت سراپایم را برانداز کرد، و دستور داد: راه بیفت، برویم. دنبالش تا عمارت رفتیم، در سکوت لیوانی آب دستم داد. اشاره کرد و برویش بنشینم و بعد مقصّل با هم بپ‌زدیم. گفت، خب حالا مثل آدم‌های بالغ باش و تعریف کن ببینم: دردت چیه؟

آنچه را گمان می‌بردم حقیقت است و به من الهام شده برایش گفتم. روسا کابارکاس، در سکوت، بدون تعجب، حرف‌هایم را شنید و، ظاهراً، بالاخره ذهنش روشن شد. گفت، چه مرگه! همیشه حتم داشتم حسادت بیشتر از عقل می‌فهمد و زودتر به حقیقت می‌رسد. و آن وقت اصل قضیه را از سیر تا پیاز برایش شرح داد. گفت، فی‌الواقع، شب جنایت، در اثر سردرگمی و دستپاچگی،

بالکل دخترک را، که در اتاق خوابیده بود، فراموش کرد. یکی از مشتری‌هایش، که دست بر قضا وکیل مقتول هم بود، چپ و راست پول خرج کرد و رشوه داد که ماجرا را لا پوشانی کند، و به دغوت او روسا کابارکاس به هتلی آرام در کارتاخنا د ایندیاس رفت و آنجا ماند تا سر و صداها خوابید. روسا کابارکاس گفت: باور کن تمام این مدت یک لحظه از فکر تو و دخترک^۱ غافل^۱ نشدم. پریروز برگشتم و اول از همه به تو زنگ زدم، ولی کسی جواب نداد. عوضش، دخترک فوراً آمد، آن هم با چه حال زاری! واسهات شستم‌اش، لباس به‌اش پوشاندم، فرستادم‌اش سالن زیبایی و سفارش کردم عین ملکه‌ها آرایش‌اش کنند. خودت که دیدی: سر و وضعش حرف نداشت. لباس‌های شیک؟ رخت‌هایی هستند که وقتی بچه یتیم‌های فقیرم بخواهند با مشتری‌های آدم حسایی بروند سالن رقص، بهشون کرایه می‌دهم. جواهرات؟ مال خودم‌اند، گفت: دست بزنی می‌فهمی الماس‌های شیشه‌ای هستند و حلیه‌هایی که آب طلا خورده‌اند. خلاصه‌ی کلام الکی قشقرق راه ننداز، صحبتش را این‌طور خاتمه داد: بجنب، خریّت را بذار کنار، ازش معذرت بخواه، کار را یکسره کن و زیر بال و پر خودت بگیرش. هیشکی بیشتر از شما دوتا سزاوار خوشبختی نیست.

تلاشی فوق طبیعی به خرج دادم تا حرف‌هایش را باور کنم، اما بالاخره عشق بر عقلم چربید. در حالی که از لهیب سوزانی که درونم را به آتش می‌کشید در عذاب بودم، گفتم، پتیاره‌ها! همه‌تان سر و ته یک کر باسید، یک مشت بدکاره! فریاد زدم: فاحشه‌های

آشفالی! نمی‌خواهم دیگر نه اسم تو را بشنوم و نه اسم هیچ لکاته‌ی دیگر را. آن دخترک را که اصلاً حرفش را زن! از آستانه‌ی در، با حرکت دست، برای همیشه او را وداع گفتم. روسا کابارکاس شک به دل راه نداد که تصمیم جدی بود.

با قیافه‌ای ماتم زده گفت، خدا به همراهت! و برگشت سر زندگی عادی‌اش: به هر حال، صورت حساب خرج‌هایی را که با خرابکاری‌هایت روی دستم گذاشتی واسه‌ات می‌فرستم.

پنج

ضمن مطالعه‌ی «نیمه‌های مارس»^۱ به جمله‌ای حزن‌آور برخورددم که نویسنده آن را به ژولیوس سزار نسبت می‌دهد: «ناممکن است سرانجام آن‌گونه نشویم که سایرین گمان می‌کنند هستیم.» نتوانستم منشأ راستینش را در نوشته‌های شخص سزار یا در آثار زندگی‌نامه‌نویسانش، از سوتونیوس^۲ گرفته تا کارکوینیوس^۳، بیابم. ولی این مطلب به دانستنش می‌ارزید. مطابقت جبرگرایی‌اش با روند زندگی‌ام در ماه‌های بعد به من عزم لازم را بخشید تا نه فقط این خاطره را بنویسم بلکه بی‌هیچ خجالت آن را با شرح عشقم به دلگادینا آغاز کنم.

لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم، به زحمت یک لقمه غذا می‌خوردم و آن قدر وزن کم کردم که دیگر شلواریم به کمرم بند نمی‌شدند. دردهای بی‌نظم در استخوان‌هایم جا خوش کردند، بدخلقی‌های

* رمانی اثر تورنتون وایلدز درباره‌ی زندگی سزار و مشخصاً واپسین ایام عمرش.

۱. Suetonius (۶۹-۱۲۲ میلادی): زندگینامه‌نویس رومی.

2. Carcopinius

بی دلیل امانم را بریدند، سرگشتگی‌های شبانگاهی نمی‌گذاشتند نه کتاب بخوانم و نه موسیقی گوش کنم، و در عوض تمام روز گرفتار خواب آلودگی و رخوت بودم و چرت می‌زدم بی آنکه خوابم ببرد. درمان محنت از آسمان رسید. در لنج مسافری شلوغ لوما فرسکا^۱ زن بغل دستم، که ندیدم کی سوار شد، در گوشم نجوا کرد: هنوز هم اهل رختخوابی؟ کاسیلدا آرمنتا^۲ بود، یکی از دلبران هرازگاهی قدیمی‌ام که از وقتی دختری نوسال و پرافاده بود مرا جزو مشتریان مشتاقش می‌پذیرفت. پس از آنکه خود را بازنسته کرد، در حالی که مریض احوال بود و هیچ پولی در بساط نداشت، زن باغداری چینی شد که نام و حمایتش و شاید هم کمی عشق به او عرضه کرد. با هفتاد و سه سال سن هنوز وزن ایام جوانی‌اش را داشت، همچنان زیبا و سرسخت بود، و زرنگی و بی‌خیالی خاص حرفه‌اش را کاملاً دست نخورده حفظ کرده بود.

مرا به منزلش برد، باغ میوه‌ای به سبک چینی واقع بر تپه‌ای مشرف به جاده‌ی ساحلی. روی صندلی‌های حصیری، زیر سایبان ایوان، بین سرخس‌ها و پیچک‌ها و قفس‌های پرندگان آویخته به سقف برجسته، نشستیم. در دامن‌های تپه، کارگران چینی با کلاه‌های مخروطی دیده می‌شدند که زیر آفتاب سوزان در باغ‌های میوه بذر می‌افشاندند، و آب‌های دودی «دهانه‌ی خاکستر» با دو موج شکن صخره‌ای که رود را تا چند فرسنگ به داخل دریا هدایت

1. Loma Fresca

2. Casilda Armenta

می‌کنند. ضمن صحبت، کشتی اقیانوس پیمای سفیدی را دیدیم که از مصب رود گذشت و، بی‌حرف، با نگاه دنبالش کردیم تا غرش منحوسش را، که به نعره‌ی گاو نر می‌ماند، از بندر رودخانه‌ای شنیدیم. زن آه کشید، هیچ ملتفتی؟ در طی بیشتر از نیم قرن، این اولین دفعه است که جایی غیر از رختخواب ازت پذیرایی می‌کنم. گفتم، دیگر آدم‌های سابق نیستیم. بی‌آنکه گوشش به من باشد، ادامه داد: هربار توی رادیو راجع به تو حرف می‌زنند و به خاطر علاقه‌ی مردم ازت تعریف می‌کنند و می‌شنوم اسمت را گذاشته‌اند «استاد عشق»، با خودم می‌گویم هیشکی به قدر من خوش ذوقی و ملاحظت و زیرکی تو را شناخته. گفت، جدی می‌گویم هیشکی بهتر از من نمی‌توانست باهات کنار بیاید.

دیگر طاقتم تمام شد و مقاومت شکست. او حالت روحی‌ام را احساس کرد، چشمان اشک‌آلودم را دید، و لابد همان موقع فهمید که با قدیم فرق کرده بودم، و من با شهادتی که از خودم بعید می‌دانستم نگاهش را تاب آوردم. گفتم، واقعیت اینه که دارم پیر می‌شوم. آه کشید، راست می‌گویی پیری سراغمان آمده. فقط از درون آدم احساسش نمی‌کند، ولی از بیرون همه می‌بینند.

امکان نداشت سفره‌ی دلم را پیش او باز نکنم؛ به همین جهت تمام ماجرای را که سرپای وجودم را به آتش کشیده بود، از اولین تلفنم به روسا کایارکاس در شب قبل از نودسالگی‌ام تا شب اندوهباری که همه چیز را در اتاق شکستم و دیگر قدم به آن خانه نگذاشتم، برایش تعریف کردم. جوری دقیق به درد دلم گوش داد که

پنداری همه چیز را به چشم می‌دید، خیلی آهسته موضوع را در ذهن نشخوار کرد، و عاقبت لبخند زد.

به‌ام گفت — هر غلطی خواستی بکن اما این دخترک را از دست نده. مصیبتی بدتر از این نیست که آدم در تنهایی بمیرد.

با قطار کوچک مخصوص حومه، که عین اسباب‌بازی بود و از اسب هم کندتر حرکت می‌کرد، به پوئرتو کلمبیا^۱ رفتیم. مقابل اسکله‌ی چوبی قدیمی، که قبل از لایروبی «دهانه‌های خاکستر» همه از آنجا وارد کشور می‌شدند، ناهار خوردیم. زیر سقفی از برگ‌های نخل، زن‌های درشت‌هیکل سیاه‌پوست با ماهی‌کبابی و آرد نارگیل و برش‌های موز کال از ما پذیرایی کردند. در هوای شرجی ساعت دو چرت زدیم و باز وراجی را از سر گرفتیم و تا وقتی خورشید مانند شمعی غول‌پیکر در دریا فرو رفت به گفتگو ادامه دادیم. واقعیت به نظرم شگفت‌انگیز و مجذوب‌کننده می‌آمد. زن لودگی‌اش گرفت، این هم از ماه غسل ما دورتا! بعد دوباره جدی شد: حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، هزاران مرد را می‌بینم که گذرشان به بستر افتاد، و با خودم می‌گویم کاشکی با یکی‌شان می‌ماندم، حتی اگر بدترین‌شان بود. باز جای شکرش باقیه که چینی نازنینم را به موقع پیدا کردم. درسته تحفه‌ای نیست ولی فقط مال خودمه.

به چشم‌هایم زل زد، تأثیر حرف‌هایش را در چهره‌ام جستجو

کرد، و گفت: خلاصه اینکه، همین الساعه برو دنبال این طفلک بی‌نوا، حتی اگر بدخیالی‌ات واهی نباشد؛ بگذار هرچی می‌خواهد بشود، فقط نوبت را هدر نده. اما از من به‌ات نصیحت: شاعرانه‌بازی پدربزرگ‌ها را درنیاور. از خواب بیدارش کن، با آن دسته‌خوری که شیطان، به‌خاطر بزدلی و بدذاتی، به‌ات بخشیده هر جور دلت خواست باهاش خوش باش حتی به‌سوراخ گوشش هم رحم نکن. جمله‌ی آخرش حرف دل بود و لاجرم به‌دل نشست: از شوخی گذشته، واقعاً حیف می‌شود که بمیری و مزه‌ی هماغوشی توأم با عشق را نچشیده باشی.

روز بعد، وقتی خواستم شماره‌ی تلفن را بگیرم، دستم می‌لرزید. از یک طرف، دیدار مجدد با دلگادینا باعث التهاجم می‌شد؛ از طرف دیگر، تردید داشتم برخورد روسا کابارکاس دوستانه باشد. کارمان به مجادله‌ای جدی کشیده بود، چون قصد داشت هزینه‌ی خسارت‌های اتاق را دولا به‌نا با من حساب کند. ناچار شدم یکی از محبوب‌ترین تابلوهای مادر مرحومم را بفروشم، که گمان می‌کردم بابتش ثروت کلانی نصیبم می‌شود، ولی در عمل یک‌دهم مبلغ مورد تصورم هم به دستم نرسید. باقی پس‌اندازم را رویش گذاشتم و پول را پیش روسا کابارکاس بردم و پشت‌بندش حکمی قطعی و بی‌چون و چرای صادر کردم: همین‌که هست! می‌خوای بخواه، نمی‌خوای نخواه! عملی انتحاری بود چون اگر فقط یکی از اسرارم را لو می‌داد، آبرو و خوش‌نامی‌ام به باد می‌رفت. ولی لنگ و لگد نینداخت، بلکه تابلوهایی را که آن شب جنجالی گرو برداشته بود صاحب شد. با

یک حرکت ناشیانه بازی را تمام و کمال باختم: هم دلگادینا را از دست دادم، هم دوستی روسا کایارکاس را و هم آنچه از پس اندازم مانده بود. به هر حال، بوق تلفن را شنیدم، یک دفعه، دو دفعه، سه دفعه، و بالاخره روسا: چه فرمایشی بود؟ صدایم در نیامد. گواشی را گذاشتم. روی آماکا ولو شدم و کوشیدم با اشعار زاهدانه‌ی ستاتیه^۱ نوفان درونم را فرو بنشانم. تا روز بعد جرأت نکردم سراغ تلفن بروم. بالحنی قاطع گفتم: تنگم، سرکار خانم. امروز آره.

روسا کایارکاس، همان‌طور که انتظار داشتم، اختلاف‌مان را کاملاً به فراموشی سپرده بود. با خوش خلقی بی نظیرش گفت، امان از تو، دانشمند غمگینم! دو ماه غیبات می‌زند و وقتی دوباره از من سراغ می‌گیری، اوهام را می‌خواهی. گفت بیشتر از یک ماه می‌شد که دلگادینا را ندیده بود، که دخترک، دیگر حالش از هزل و هراس آن شب جا آمده بود و حتی درباره‌ی آن ماجرا حرفی هم نزد وراجع به من هم چیزی نپرسید، و حالا از شغل جدیدش خیلی رضایت داشت، چون از دکمه‌دوزی آسان‌تر و پردرآمدتر بود. الهیی شوژان از اعماق وجودم زبانه کشید و خرمی آتش در درونم افروخت. گفتم، جز فاحشگی نمی‌تواند باشد. روسا فوراً جوابم را کف دستم گذاشت: احمق و بی ادب نباش! اگر این‌طور بود، حالا باید اینجا باشد. اگر غلط می‌گویم، بزن توی دهنم! چنان سریع این استدلال منطقی و کوبنده را آورد که بیشتر به شک افتادم: از کجا بدانم که

نیست؟ پاسخ داد، در این صورت، همان بهتر که ندانی. غیر از این است؟ باز تفرتم را برانگیخت. او، که پوست کلفت تر از این حرف‌ها بود، قول داد رد دخترک را بگیرد. اما توصیه کرد زیاد به دلم صایون نمالم چون تلفن زن همسایه، که وقتی با دخترک کار داشت به منزلشان زنگ می‌زد، هنوز قطع بود و خودش هم اصلاً نمی‌دانست دلگادینا کجا زندگی می‌کند. گفت، ببخود غصه نخور! بالاخره هر چیزی چاره دارد. یک ساعت دیگر به‌ات خبر می‌دهم. یک ساعت برایم به قدر سه روز طول کشید، ولی دخترک را آماده و سالم پیدا کرد. خجالت‌زده سراغش رفتم و برای طلب بخشش، از دوازده شب تا بانگ خروس، وجب به وجب اندامش را بوسیدم. بوزشی طولانی، که با خود عهد بستم مدام و تا ابد تکرارش کنم، و انگار همه چیز بار دیگر از ابتدا آغاز شد. اتفاق به‌ام ریخته بود و استفاده‌ی بی‌قاعده هرچه را آنجا گذاشته بودم از بین برده بود. روسا به امان خدا رها کرده بودندش، و به من گفت اگر بخواهم چیزی را روبراه کنم، خرجش پای خودم هست زیرا هنوز به او بدهکارم. از طرف دیگر، وضع مالی‌ام اصلاً تعریف نداشت و کفگیرم کاملاً به ته دیگ خورده بود. حقوق بازتشتگی هر بار کمتر کفاف مخارجم را می‌داد. اندک اشیای قابل فروشی که در منزل پیدا می‌شدند — غیر از جواهرات مادر مرحومم که برایم مقدس بودند — چندان نمی‌ارزیدند و هیچ چیز آن قدر قدیمی نبود که غتیقه حساب شود. در دوران مساعدتر، فرماندار پیشنهاد کرده بود همه‌ی آثار نویسندگان کلاسیک یونانی، لاتین و اسپانیایی را، یکجا، به قیمتی

وسوسه‌انگیز، برای کتابخانه‌ی استان، از من بخرد، ولی دلم راضی نشد آنها را بفروشم. بعدها، با تغییرات سیاسی و خرابی اوضاع دنیا، دیگر هیچ دولتمردی به فکر هنر و ادبیات نیفتاد. هنگامی که از یافتن راه‌حلی آبرومندانه خسته و مأیوس شدم، جواهراتی را که دلگادینا به من پس داده بود در جیب انداختم و به کوچه‌ای باریک و دلگیر که به بازارچه منتهی می‌شد رفتم تا آنها را گرو بگذارم. با قیافه‌ی دانشمندان سر به هوا، چندبار آن بیغوله‌ی مملو از سفره‌خانه‌های محقر، دکان‌های فروش کتاب‌های کهنه و مؤسسات کارگشایی را گز کردم، اما عزت نفس فلورینا دیوس را هم را بست: جرأت این کار را در خود ندیدم. پس تصمیم گرفتم با سربلندی متاعم را به قدیمی‌ترین و معتبرترین جواهرفروشی عرضه کنم.

فروشنده، در ضمنی که با عینک یک‌چشمی‌اش جواهرات را بررسی می‌کرد، چیزهایی از من پرسید. رفتار، روش و وقار پزشکان را داشت. برایش توضیح دادم که آن جواهرات را از مادرم ارث برده بودم. در تأیید گفته‌هایم، زیر لبی می‌غرید، و بالاخره عینک یک‌چشمی را برداشت.

گفت - متأسفم، ولی شیشه بطری هستند.

در واکنش به حیرتم، با مرحمت و ملایمت دلداریم داد: باز جای شکرش باقیه که طلایش طلاست و پلاتینش هم پلاتین. دست به جیب بردم تا مطمئن شوم کاغذ خریده‌ها را همراه دارم، و بدون سوءنیت گفتم:

... خب راستش، بیشتر از صد سال پیش از همین مؤسسه‌ی معظم و معتبر خریداری شدند.

خم به ابرو نیاورد. گفت، اغلب پیش می‌آید که به مرور زمان سنگ‌های قیمتی جواهرات خانوادگی ناپدید می‌شوند؛ یا کار نزدیکان نااهل است یا جواهرسازان شیاد، و فقط وقتی کسی تصمیم به فروش‌شان بگیرد این دغلبازی آشکار می‌شود. گفت، محض اطمینان، چند لحظه مهلت بدهید، و جواهرات را برداشت و به سمت در انتهای مغازه رفت. کمی بعد برگشت، و بی‌هیچ توضیح از من خواست که بر صندلی انتظار بنشینم، و به کارش ادامه داد.

آن چهاردیواری را از نظر گذراندم. چندبار با مادرم به آنجا آمده بودم، و جمله‌ای را به یاد می‌آوردم که هر دفعه تکرار می‌شد: «به بابات چیزی نگویی.» غفلتاً فکری از ذهنم گذشت که اعصابم را به هم ریخت؛ نکند روسا کابارکاس و دلگادینا، با همدستی یکدیگر، سنگ‌های اصل را فروخته و جواهرات را با سنگ‌های بدل به من پس داده باشند؟

در تردیدی عذاب‌آور دست و پا می‌زدم که یکی از خانم منشی‌ها دعوت‌م کرد دنبالش بروم؛ از همان در انتهای مغازه گذشتیم و به دفتر کوچکی وارد شدیم که بر قفسه‌های درازش مجله‌های قطوری خودنمایی می‌کردند. مردی غول‌پیکر با قیافه‌ی عرب‌های بادیه‌نشین از پشت میز انتهای دفتر بلند شد، دستم را فشرد و با صمیمیت رفقای قدیمی مرا تو خطاب کرد. به جای سلام گفت، یا همدیگر امتحان دیپلم دادیم. آسان به خاطر آوردم‌اش: بهترین

فوتبالیست مدرسه بود و قهرمان نخستین عشرتکده‌هایمان. از زمانی نامشخص دیگر ندیده بودم‌اش، و لابد به نظرش آن قدر فروت و شکسته آمدم که مرا با یکی از همشاگردی‌های بچگی‌اش عوضی گرفت.

روی شیشه‌ی میز تحریرش یکی از دفتر یادداشت‌های آرشیو باز بود که مطالب مربوط به جواهرات مادرم در آن یافت می‌شد. گزارشی صحیح و دقیق، با تاریخ و جزئیات، که شرح می‌داد مادرم شخصاً درخواست کرد سنگ‌های قیمتی و زیبایی را که دونسل از خاندان معزز کارگامانتو صاحبش بودند تعویض کنند، و نگین‌های اصل را به همان مؤسسه فروخت. این ماجرا زمانی رخ داده بود که پدر مالک فعلی مدیریت جواهرفروشی را بر عهده داشت، و من و او شاگرد مدرسه بودیم. سعی کرد دلداریم بدهد؛ این تمهید بین خاندان‌های بزرگ که دچار تنگدستی می‌شدند رایج بود، چون از این طریق نیازهای مالی‌شان را سریع حل می‌کردند بی‌آنکه اعتبارشان فدا شود. در برابر واقعیت خشن، ترجیح دادم جواهرات را، به یاد فلورینا دیوس دیگری که هرگز نشناختم، نگه‌دارم.

اوایل ماه ژوئیه، فاصله‌ی واقعی مرگ را دریافتم. ضریان قلم کند شد و از همه‌سو نشانه‌های قطعی فرجام ناگزیر را دیدم و حس کردم. آشکارترین‌شان هنگام اجرای کنسرتی در تالار هنرهای زیبا گریانم را گرفت. دستگاه تهویه‌ی هوا از کار افتاده بود و گل سرسبد نقاشان و اهل قلم در آن مکان مجلل و پرازدحام آب‌پز می‌شدند، ولی جادوی موسیقی روان‌ها را طراوت می‌بخشید. در

پایان، با آلگرو تو پوکو موسو^۱، به گونه‌ای مبهوت‌کننده به این ادراک درونی رسیدم که آخرین کنسرتی را گوش می‌دادم که سرنوشت پیش از مرگ به من پیشکش می‌کرد. احساس درد یا ترس نکردم بلکه التهابی شورانگیز وجودم را انباشت زیرا نعمت زیستن چنین لحظه‌ای نصیب شده بود.

وقتی سرانجام، عرق ریزان، توانستم از میان آغوش کشیدن‌ها و عکس‌گرفتن‌ها راه بگشایم، با خیمنای اورتیت روبه‌رو شدم که، تکیه زده بر صندلی چرخدار، به ایزدبانویی صدساله می‌ماند. حضورش به تنهایی مرا یاد گناه کبیره می‌انداخت. پیراهنی بلند از ابریشم عاجگون به تن داشت که مثل پوستش صاف و شفاف بود؛ با رشته‌ای مروارید اصل در سه رج؛ گیسوانی به رنگ صدف، کوتاه شده مطابق مد سال‌های بیست با نوک بالاجسته مانند بال پرستو، فروافتاده بر گونه؛ و چشمان درشت زردفام که سایه‌ی طبیعی طوق چشم بر درخششان می‌افزود. رفتار ظاهریش از هر نظر این شایعه را که ذهنش، در اثر فرسودگی علاج‌ناپذیر حافظه‌اش، از خاطرات تهی شده بود، تکذیب می‌کرد. بی‌حرکت مثل سنگ در برابرش ایستاده بودم و یارای تکلم نداشتم؛ گر گرفتم، بدنم مانند آهن گداخته داغ شد و این حرارت تا صورتم رسید و گونه‌هایم گل انداختند؛ بی‌اختیار، به تقلید از درباریان فرانسوی ساکن ورسای، بی‌آنکه حرفی بزنم، در برابرش تعظیمی کوتاه کردم. او ملکه‌وار

۱. Allegretto poco mosso: قطعه موسیقی شاد و تند و کوتاه

لیبخت زد و دستم را گرفت. آن وقت پی بردم این هم فرصتی دیگر بود که تقدیر به من ارزانی می‌داشت تا خاری را که از دیرباز آزارم می‌داد بیرون بکشم، و دریغم آمد هدرش بدهم. به او گفتم، همیشه در رویای این لحظه بودم. انگار منظورم را نفهمید. گفت، عجب! راستی؟ اصلاً تو کی هستی؟ هرگز ندانستم آیا واقعاً آن قضیه را فراموش کرده بود یا این واپسین انتقامجویی زندگی‌اش بود.

در عوض، قبل از پنجاه سالگی، به طرزی غافلگیرکننده، یقین پیدا کردم که فانی هستم: در یکی از شب‌های کارناوال، با زنی خارق‌العاده و تنومند، که هرگز چهره‌اش را ندیدم، پرشور تانگو می‌رقصیدم؛ گرچه وزنش تقریباً بیست کیلو از من بیشتر و قدش حدوداً دو وجب بلندتر بود ولی سبکبال، مانند برگ در باد، خود را به آغوشم سپرده بود و همراهی‌ام می‌کرد. چنان چسبیده به هم می‌رقصیدیم که گردش خون در رگ‌هایش را حس می‌کردم، و گرمای نفس‌های شتابزده، رایحه‌ی تند بدن عرق کرده و نرمی پستان‌های نجومی‌اش مرا به رخوتی لذت‌بخش فرو می‌برد؛ در این حالت خوش بودم که یکهو رعه‌ی مرگ برای نخستین بار سراپایم را لرزاند و کم مانده بود نقش زمین شوم. پنداری پیامی پرخاشگرانه از عالم غیب در گوشم پیچید: هرکاری هم بکنی، باز امسال یا صد سال دیگر، بالاخره برای ابد خواهی مرد. زن وحشتزده از من فاصله گرفت: چی شده؟ گفتم هیچی، و دستم را روی قلبم گذاشتم:

— دلم برایتان می‌لرزد.

از آن پس دیگر عمرم را با سال حساب نکردم بلکه به دهه شمردم. دهه‌ی ششم تعیین‌کننده بود چون به خود آدم و متوجه شدم تقریباً همه از من کم‌سن‌ترند. دهه‌ی هفتم پرتالهاب‌ترین بود چون این تردید به جانم افتاد که دیگر فرصت برایم نمانده است و نباید اشتباه کنم. دهه‌ی هشتم دلهره‌آور بود، چون امکان داشت آخری باشد. لیکن وقتی در اولین روز نودسالگی‌ام زنده در بستر فرخنده‌ی دلگادینا بیدار شدم، این اندیشه‌ی دلچسب از ذهنم گذشت که زندگی چیزی شبیه رود متلاطم هراکلیتوس^۱ نیست که جاری باشد، بلکه موقعیتی است یگانه برای چرخیدن بر بابزن، یعنی بعد از اینکه یک طرف کباب شد می‌توانی نود سال دیگر باقی‌مانی تا طرف دیگر هم کباب شود.

کهنسالی باعث شد اشکم دم مشکم باشد. در اثر هر عمل احساسی که به محبت ربط پیدا می‌کرد، بغض در گلویم گره می‌خورد و همیشه موفق نمی‌شدم مهارش کنم. تصمیم گرفتم از لذت تماشای خواب دلگادینا در تنهایی چشم‌پوشم؛ البته علتش بیش از آنکه هراسم از مرگ ناغافل باشد، اندوهم بود از تصور اینکه دخترک بقیه‌ی عمرش را بدون من می‌ماند. یکی از آن روزهای نامطمئن، از سر تفنن گذرم به خیابان اعیانی «لوس نو تارپوس» افتاد و حسابی یکه خوردم وقتی دیدم هتلی قدیمی که کمی قبل از دوازده‌سالگی، به اجبار، هنر عشق را آنجا آموختم،

۱. Heraclitus (۴۷۵-۵۲۵ قبل از میلاد): فیلسوف یونانی.

به ویرانه‌ای بدل شده است. اقامتگاه کشتی‌سازان با سابقه بود، کمتر عمارتی در شهر از شکوه و جلال به پایش می‌رسید، ستون‌هایی با گچکاری‌های شکیل و افروزهای مطلا گرداگرد حیاطی داخلی خودنمایی می‌کردند که گنبد شیشه‌ای هفت‌رنگش با تالو خیره‌کننده‌ی گلخانه‌های زمستانی می‌درخشید. در طبقه‌ی همکف، با در بزرگی گوتیک که به خیابان باز می‌شد، از یک قرن پیش دفاتر اسناد رسمی دوره‌ی استعماری بودند که پدرم عمر پرسودا و مملو از خیالبافی‌هایش را آنجا گذرانده، به مکتب رسید و سرانجام ورشکسته به خاک سیاه نشست. کم‌کم، خانواده‌های با اصل و نسب، طبقات فوقانی را تخلیه کردند و فوجی زنان شب‌کار مفلوک جایگزین‌شان شدند که تا صبح همراه مشتریانی که نزدیک همانجا، در سفره‌خانه‌های کنار بندر، با یک پسو و نیم حق‌الزحمه، به تور زده بودند، بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند.

در دوازده‌سالگی، هنگامی که هنوز شلووار کوتاه و پوتین‌های مخصوص شاگرد مدرسه‌ها را می‌پوشیدم، یک‌بار که پدرم در یکی از جلسه‌های پایان‌ناپذیرش سرگرم بحث بود، وسوسه‌ی مشاهده‌ی طبقات بالا بر من غلبه کرد و با صحنه‌ای ملکوتی مواجه شدم. زنانی که تا سحر جسم‌شان را به حراج می‌گذاشتند، از ساعت یازده صبح، که ناچار بودند در گرمای طاقت‌فرسا به کارهای روزانه‌شان بپردازند، لخت و عور در خانه می‌گشتند و با فریاد ماجراهای شب‌قبل را تعریف می‌کردند. وحشتم برداشت. فقط یک چیز به ذهنم رسید: از همان راهی که آمده بودم فرار کنم؛ اما هنوز

به خود نجیبیده بودم که زن برهنه‌ای تنومند و قلچماق، که تنش بوی صابون کوهی می‌داد، مرا از عقب چسبید و بغل کرد و معلق در هوا، در میان داد و قال و کف‌زدن‌های دسته‌جمعی سایر ساکنان، به سمت اتاق خوابش برد، بی آنکه بتوانم بینمش. پشت بر تشک، روی تخت‌خواب چهارنفره‌اش ولو شدم؛ یا حرکتی استادانه شلوارم را درآورد و مانند سوارکاری چابک مرا به زیر کشید، ولی ترسی که عرق سرد بر بدنم نشانده بود مانع از آن شد که مردانه پذیرایش باشم. آن شب در بستر در منزل، از خجالت این تهاجم، بی‌قرار بودم و اشتیاق دیدار دوباره‌اش نگذاشت بیشتر از یک ساعت بخوابم. به همین جهت، صبح روز بعد، هنگامی که شب‌زنده‌داران هنوز خواب بودند، با قدم‌های لرزان از پله‌ها بالا رفتم و خود را به اتاقش رساندم و با عشقی جنون‌آمیز و ناپایدار که تندباد بی‌شفقت زندگی واقعی برق‌آسا تاراندش، اشک‌ریزان و فریادکنان او را از خواب پراندم. کاستورینا^۱ نام داشت و ملکه‌ی نجیب‌خانه بود.

کرایه‌ی اتاق‌های هتل برای میعادهای عاشقانه‌ی کوتاه یک پسو بود، ولی عده‌ی خیلی کمی از ما می‌دانستند که تا بیست و چهار ساعت هم کرایه همین مبلغ می‌شد. از این گذشته، کاستورینا مرا به دنیای نکبت‌بارش راه داد، که در آن مشتریان فقیر را سر میز صبحانه‌های مفصل کنار خودشان می‌نشاندند، به آنها صابون قرض می‌دادند، موقع دندان‌درد به دادشان می‌رسیدند، و در وضعیت‌های

1. Castorina

فوق‌العاده اضطرابی از صدقه‌های عاشقانه هم دریغ نداشتند. اما در غروب‌های واپسین ایام سالخوردگی دیگر هیچ‌کس کاستورینای جاویدان را، که خدا می‌دانست کی مرده بود، به یاد نمی‌آورد؛ زنی را که از کنج اسکله‌ی محقر رودخانه به اریکه‌ی مفخم خانم رئیس اعظم رسید، و مثل دزدان دریایی چشم‌پند می‌بست تا جای خالی چشمی که هنگام نزاعی در پیاله‌فروشی از دست داده بود معلوم نباشد. آخرین رفیق شخصی‌اش، سیاه خوش‌اقبال اهل کاماگوئی^۱ که خوناس^۲ هلفدونی صدایش می‌زدند، یک وقت جزو ترومپتیست‌های اسم و رسم‌دار هاوانا بود تا اینکه در تصادف فاجعه‌آمیز دو قطار بالکل لبخندش را از دست داد.

پس از این تفرج تلخ، سوزش شدیدی در قلبم حس کردم که تا سه روز بعد با هیچ‌چیز دوا و درمان خانگی نتوانستم از شرش خلاص شوم. پزشکی که در حالت اورژانس سراغش رفتم، از خاندانی والا مقام و نوه‌ی همان کسی بود که در چهل و دو سالگی معاینه‌ام کرد، و از دیدنش ترس برم داشت چون در نظر اول گمان بردم خودش است؛ علتش طاسی زودرس، عینک ته‌استکانی و چهره‌ی مغموم و درمانده‌ی دکتر بود که او را به قدر پدر بزرگش در هفتاد سالگی پیر و فرتوت نشان می‌داد. با دقت بسیار تمام بدنم را معاینه کرد و عین زرگرهای وسواسی شدن انگ حواسش را به من

سپرد. گوشی‌اش را روی پشت و سینه‌ام گذاشت، فشار خونم را گرفت، واکنش زانویم را سنجید، ته چشمم را نگاه کرد و به رنگ پلک پایینم توجه نشان داد. در فواصل، وقتی روی میز معاینه جابجا می‌شدم، چیزهایی از من می‌پرسید ولی سؤال‌هایش به قدری کوتاه و مبهم و سریع بودند که اصلاً فرصت نمی‌کردم به جواب‌هایم می‌اندیشم. پس از یک ساعت، با لبخندی شاد به من خیره شد. گفت، خب گمان نکنم کاری از من برایتان ساخته باشد. منظورتان چیه؟ یعنی در این سن و سال وضع جسمانی بهتر از این نمی‌شود. گفتم، واقعاً عجیبه، پدر بزرگتان هم وقتی چهل و دو سالم بود دقیقاً همین حرف را به من زد، انگار زمان نمی‌گذرد. گفت، همیشه یک نفر پیدا می‌شود که این حرف را بزنند، چون به هر حال همیشه یک سنی دارید. یا حکمی هولناک تحریکش کردم؛ فقط مرگ قطعیه. گفت، درسته، اما با وضع جسمی خوبی که شما دارید، رسیدن به‌اش آسان نیست. واقعاً متأسفم که نمی‌توانم از این بابت باعث رضایت‌تان بشوم.

خاطره‌هایی گرامی بودند، اما شب قبل از ۲۹ اوت، هنگامی که با قدم‌های استوار از پلکان خانه‌ام بالا آمدم، سنگینی سترگ قرن را، که خونسرد و خوشتن‌دار انتظارم را می‌کشید، حس کردم. آن وقت، بار دیگر مادرم، فلورینا د دیوس، پیش رویم ظاهر شد: آرمیده در بستر خودم که تا زمان مرگش بستر او بود؛ و همان دعای خیر آخرین دیدارمان را، که دو ساعت پیش از فوتش رخ داد، تئارم کرد. از شدت التهاب، منقلب شدم و آن توهم را نشانه‌ی نهایی

انگاشتم و به روسا کابارکاس زنگ زدم و خواستم همان شب، کوچولویم را به میعادگاه عشق بخواند، زیرا آیینم مبادا خیال فریبنده‌ام بی‌فرجام بماند و نودسالگی را تا آخرین لحظاته‌ش دوام نیاورم. ساعت هشت دوباره زنگ زدم و باز تکرار کرد غیرممکن است. هراسان سرش داد کشیدم، به هر قیمت شده باید بی‌آید. بی‌خداحافظی، گوشی را گذاشت، اما یک ربع بعد دوباره زنگ زد: — خیلی خب، اینجاست.

ساعت ده و بیست دقیقه‌ی شب به آنجا رسیدم، و آخرین نامه‌های زندگی‌ام را به روسا کابارکاس سپردم و سفارش‌های لازم را کردم تا بداند، پس از پایان موحش‌عمرم، چطور مراقب دخترک باشد. روسا گمان برد قضیه‌ی چاقوکشی مرا به وحشت انداخته و به مسخره گفت، اگر خیال داری بمیری، لطفاً دور اینجا را قلم بگیر چون همان یک دفعه واسه‌ی هفت پشتم بسه! در جوابش گفتم، بگو با قطار پوئرتو کلمبیا تصادف کردم، همان آهن قراضه‌ی بی‌خاصیت که عرضه ندارد کسی را بکشد.

در حالی که پیه همه چیز را به تن مالیده بودم، به پشت دراز کشیدم و در اولین لحظه‌ی نودویک سالگی منتظر درد نهایی ماندم. طنین ناقوس‌ها از دوردست به گوش رسید، رایحه‌ی روح دلگادینای به پهلوی حفته را حس کردم، در افق قریادی شنیدم، شیون‌های کسی که شاید یک قرن پیش در بستر مرده بود. آنگاه با آخرین نفس چراغ را خاموش کردم، انگشتانش را بین انگشتانم گرفتم تا دست در دست او بمیرم، و دوازده ضربه‌ی ناقوس ساعت

دوازده را با دوازده واپسین قطره‌ی اشکم شمردم. تا بانگ خروس‌ها بلند شد، و بلافاصله ناقوس‌های شادی را با شکوه تمام نواختند، فشفشه‌ها را به هوا فرستادند تا، به مناسبت آنکه صحیح و سالم تا آخرین ثانیه‌ی نودسالگی زنده مانده بودم، جشن را آغاز کنند.

نخستین کلماتم خطاب به روسا کابارکاس بودند: خانه را ازت می‌خرم، با مغازه و باغستان. به‌ام گفت، بیا یک قول و قرار پیرانه بگذاریم: هرکی بیشتر عمر کرد، تمام اموال و دارایی آن یکی را صاحب شود؛ سند محضری هم تنظیم و امضا می‌کنیم. نع، چون اگر من بمیرم، همی دار و ندارم باید به دخترک برسد. روسا گفت، فرقی نمی‌کند، من مراقبشم و آخر سر همه چیز را برایش ارث می‌گذارم، اموال ترا و اموال خودم را؛ کس دیگری را در این دنیا ندارم. فعلاً، باید دستی به سر و روی اتاقت بکشیم و کمبودهایش را رفع کنیم، دستگاه تهویه برایش بگذاریم، کتاب‌ها و صفحه‌ها و گرامافونت را اینجا بیاوریم.

— فکر می‌کنی دخترک موافق باشد؟

روسا کابارکاس، در حالی که از خنده ریشه می‌رفت، گفت — امان از تو، دانشمند غمگینم! خوشحالم که زیاد عمر کرده‌ای و به پیری رسیده‌ای، ولی خوش ندارم خرفت بشوی. شاید خودت حالیت نباشد، اما خوب قاپ این طفلک بی‌نوا را دزدیده‌ای. دلش واسه‌ات ضعف می‌رود و حسابی خاطرخواهت شده.

لبریز از شعف و شادی، به خیابان آمدم و برای نخستین بار

خودم را در افق دوردست اولین قرن زندگی‌ام بازشناختم. خانه‌ام، در آرامش و آراستگی منظم ساعت شش و ربع، از انوار الوان سحرگاهی لذت می‌برد. دامیانا در آشپزخانه آزادانه صدایش را ول داده بود و از ته دل آواز می‌خواند، و گریه، سرزنده و کیفور، دمش را دور میچ پاهایم پیچاند و دنبالم تا میز تحریرم آمد. سرگرم مرتب کردن کاغذهای میچاله، دوات و قلم پر غازم بودم که خورشید بر درختان بادام پارک نورافشاند و کشتی رودخانه‌ای پست، پس از یک هفته تأخیر ناشی از خشکسالی، زوزه‌کشان از ترعه گذشت و وارد بندر شد. سرانجام زندگی واقعی از راه رسید، در حالی که قلبم، آسوده و در امان، محکوم بود در یکی از روزهای پس از صدسالگی‌ام، در احتضاری شیرین، مالا مال از عشق ناب بمیرد.



روزنامه نگاری که همه عمرش را بی زن و فرزند و در تنهایی گذرانده در نمود سالگی بار دیگر عشق را تجربه می کند و دلدادگی پیرانه سر زندگانی اش را دگرگون می سازد، نگاهش به محیط اطراف و آشنایانش را سمت و سویی دیگر می بخشد و تصویری تازه از عالم و هستی را برایش رقم می زند، باعث می شود گذشته اش را به گونه ای نو بازشناسد و آینده مبهم و ضاهرا پایان یافته پیش رویش را یکباره نوید بخش بباید. طرفه آنکه دلبنش دختری است چهارده ساله و عامی و بی سواد.

این رمان شرح ماجراهای يك سالی است که طی آن روزنامه نگار سانشورده تلخ ترین عذاب ها را تاب می آورد تا به دلپذیرترین شادکامی ها برسد و عشق ناب و پاک و بی چشمداشت را به مثابه والاترین موهبت کهنسالی از آن خود سازد.